

علی ولی الله

چنین است رسم سرای سپنج

قد دخل في سلك ملك ...
... الكريدي القندوي
... ١٢٨٤ في





ابر می بارد و من میشوم از یار جدا | چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا
ابر باران و من و یار ستاده بوداع | من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز | بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی | چکنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم | مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین | مانده چون دیده از آن دیده دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از تیر تو خالی ز درت | دو ده برگیر و پیکان رخنه پیشاد
میدهم جان مرو از من که گرت باور نیست | پیش از آن خواهی بستان ز و بکنه دار
حسن تو دیر نماند چو خسرو [illegible] | گل نمی دیر نماند چو شد از خار جدا

ولـه

ای باد برقع برفکن آن روی آتشناک را | وی دیده گر سودا کنم آبی بزن آن خاک را
ای دیده گر تیغ ستم ریزی بخون هر دم دمم | یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک روان | کالوده دیدم چون [illegible] ن ستان پاک را
آن دم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا | پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن | تاراج دین [illegible] آن هندوی بیباک را
سرها سر بازان دین بستی چو در فتراک زین | زین سان [illegible] بر زمین و بنه فتراک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی | برده دریا آمدی آن دامن صد چاک را
مرکز لبی ندبی بمن ور بوسه گویی بزن | آیم چو [illegible] من کم شود ادراک را
جانم چو دف [illegible] ازش بدون وصلم چه کار | آن زهر [illegible] ازفسون ضایع مکن تریاک را
کوبی بر آمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب | آن دم که آه صبحناک آتش نهم افلاک را
خسرو گدا [illegible] خس بود کو سود عشق [illegible] | یک فرقه آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ولـه

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما | قطع حریف [illegible] شد دامن چشم پاک ما
هر طرفی ز قصه در چه که بوشم آستین | [illegible] راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاه مست بی خبر خفته چه دارد آگهی | تا همه شب چه میرود بر دل دردناک ما
گر کشیم به تیغ کش [illegible] نمودن از خم | زانکه نباشد این قدر مرتبه هلاک ما
جان و دلیت در شم نزل سگان [illegible] | تا بود بملک تو [illegible] ما

ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را
بای وفا کم ار دکی دیجه کیی بجاک ما

ولـه

جانا بپرسش یاد کن روزی من کم بوده را
و آخر برحمت یاد کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی آمدی ناکفته رفتی ابرم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی و نه همانا من رنده مانم در غمت
یارب بجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

بازاد جشن ساعتی آخر چه کم خواهی شدن
کر شاد کردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا وینت غم الاغم نادیدنت
کر می توانی باد کن آن جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نکفتی چیست این
کز زهر دادی چاشنی چندین نیاسوده را

سودا خسرو در شبی پایان ندارد تا سحر
آخر کی برزن کی آن جعد ناپیموده را

ولـه

جو در چمن روی از خنده لب ببند انجا
که تا دکر نکند غنچه زهر خند انجا

رخ تو دیدم و کفتم سپند سوز مرا
جو جان نخاست چه سوزد کسی سپند

کمان بکوی تو بندم و هندو در جایی
که دید روی تو چند جای بند انجا

بخانه تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند انجا

بشانه شست بیاف زلف هون بخیر
مکیر سخت که دیوانه ایست چند انجا

کجا روم که زمی تو هر کجا که روم
رسند زجعد دراز تو خم کمند انجا

در کشش آمدی یا بد حال دلها چیست
جکونه اند اسیران دردمند انجا

برآستان تو هر کس برحمتی مخصوص
بکر که خسرو بیچاره مستمند انجا

ولـه

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا
سجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشکدم سبزه دمید و لاله هم
سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من

از کریه ماندم با بجل از دوستان کشتم خجل
جان از جهان بکسست دل جان و جهان من

در کار غم شد سودیم بیکباره شد مستور ها
تحفه عشق آوردیم شکرفشان من

شخصم ضعیف و دیده تر زین دو نشان روز اکهم
این خود مهیا شد مکر لاغر میان من

شد هم جکر در سوز و ناب دیده زرد جو لب آب
اینک می و اینک کباب آن میهمان من

دل رفت در پیمان او کفت آن او یم آن او
کر هست این دل آن او آخر ازان من

من جور آن نامهربان دارم رضا موشی نهان
او هم نیارد بر زبان کان چه زیان من

جانست آن یادکو رفته دل خسرو کو
کر دل برفتست این بکو این کو که جان

ولـه

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بنار سلسله تیم تاب را

پی جرم اگرچه ریختن خون عمر بود وبال | تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این دور کار نیست | ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را
ای عشق شغل توبه چو من با کسی رسد | آخر کسی نماند چنین خراب را
ای چاشنی درد جدایی چه افکند | یک شب بکام خود نکند خواب را
طوفان فشان دو دیده و قحط وقار | تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا کو عشق بکش زمش تیغ راند بود | ما بنده ایم عمر حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است | یا رب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بهل | بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه میچکاندم این گریه سوز دل | خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
خسرو رسوز گریه نیارد نگاه داشت | آری سفال گرم بجوش آرد آب را

ولیه

رسید باد صبا نان کرد جان مرا | نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
بخفت نرگس فریاد میکن ای بلبل | کنون که خواب ربود دوست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب | چو گل نمود که بنگر خط روان مرا
ورا اگر بگلستان نسبت لیک حسود | که سوی من نگذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق او نزیم | غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او | که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا نشنود بگوش آن شوخ | که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
بدید جانب او مرغ روح بام گرفت | که من شدم تو نگه دار آشیان مرا
خوش آن دمی که بیامد سپیده دم گرم | بر آستان وی که گرد خان و مان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن | که مهر کرد بر انگشتری دهان مرا
دوای صبا و بگو سرو رفته را باز آی | بنوبهار و بدل کن یکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم بیغ دانم | که رفتنت بکجا خاست هر جان مرا
اسیر زلف توام بر خودم مرو زینهار | مگر که زاغ بود بر تو استخوان مرا
دل شکسته خسرو بجانب زلفت | غریب نیست نگه دار میهمان مرا

ولیه

من رهزنی دوست دارم جان عشق اندیش را | گر سگان داغ او کردم دل درویش را
عشق بیش اندیش و من بسیاری اگر کم زنم | من کم از کم چون کنم این عشق بیش اندیش را
بی غلط کردم اگر خوبان بکشتن در چند | [illegible] من ای دوست سوی خویش [illegible]
وقت را خوش دار بر روی نیان چون رفتنت | یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه از خویشتن
دور کن با سر بهم عقل خیال اندیش را

جان فدا در دوست کن زان زن هندو شنو
گر برای شو در آتش می‌نهد سوز خویش

درد کنج راحت از مرهم پاس طبع را
داغ عین مرهمست از محنت پیش ریش را

من دل و دین خواستم داشتن ای دریغ
تیر ناوک بود مژگان کافرکیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان
اول اندر کام شیرین کن زبان خویش

وله

بشکافت غم این جان جگرخوار ما را
یارب چه وبال آمد کسیان ما را

رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند
کردند رها دامن صد پاره ما را

کو همره ایشان شوم اما در آن راه
زنهار بگویید دل آواره ما را

شبها بدل از سوز خبر می‌کنم آه
آه از خبر مستی بت عیار ما را

رودی بکند یاد که شبها ز جدایی
چون میکند از عاشق بیچاره ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی
آتش بزن این کلبه چون خواره ما را

جز خسته و افگار نخواهد دل خسرو
خوبست بدان تخت ستمکاره ما را

وله

باز دلم گشت در کوی من دیوانه را
از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد کانجا باشدت می‌باشد گذر
زآشنایان نکهتی یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می‌آیدم در دل خیال
از کدامین سو نگه دارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کن این افسانه را

شعله کو در جان بگیرد سینه کو را آتش سوز
شمع را آنها نیست کو رخنه کند پروانه را

جان ز نظاره خراب و ناز و راندن شش
ما ببوی مستی ساقی برده پیمانه را

آخر ای دل روزی اندر کوی یا بودت گذر
این چنین یکبار کی کردی فراموش خانه را

حاجتم نبود که فرمایی بترک ننگ و نام
زانکه رسوایی بیاموزد کسی دیوانه را

خسرو و سوز دل و ذوق عالم بیخبر
مرغ آتش خوار لذت کی شناسد دانه را

وله

بر ره عاشقان در دیده کی خواهی را
هر طرف دل افکند شانه کی چو مویی را

دل که ز خلق میبرد بنت بهر مردمی
طعنه فرستد میکند بهر سگان کوی را

بی که ندانی اگهی از دل بی قرار ما
چند بباد بردهی طره مشکبوی را

بر سر پای بود جان نار و کرشمها رنو
داد بها بهانه بی جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن دین ما و خاک در
سجده رواست هر طرف قبله چار سوی را

گرچه غبار عاشقان میشنود از درت
دور مکن بدین گنه خسته سایه جوی را

هر چه که پیش همت تو ترست دور من — منت آینه منه بخت سیاه روی را
قصه ما کنون مگر آب دو دیده گویدت — وانکه نیست حیرت حلقه کنند و کوی
خسرو اگر غمت خورد یاد بس است خدمتش — واجب چاوشان دهند ادب های و هوی

وله

عشق از پی جان گرفت ما را — خلقی بزبان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم — اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی اندرون آب — کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — آن خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو — درد دل شان گرفت ما را

وله

برقع برافکن یک زمان حسن بلا انگیز را — تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچ که زانکه که هر جا من — شد آشنایی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم دانم اندر لطف سخن — لیکن تمامی نزنم فتراک صید آویز را

بگذشت کار از خویشتن چه دای طبیب — بیمار مسکین را بگو تا نشکند پرهیز را
برملا یک هیزم است انجا که عشق شعله زد — سر منت بنیاد سوختن چاشال دود انگیز را
چون خاک گشتم در رهت کرد اسا دیدی — یاری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را
شد عشق جانم را بلا نی غم و خشم و ضیم — قصاب با نامهربان چه جرم تیغ تیز را
عیاری ما را درس دو دست از لشکر — ای اشک شب رو را بگو بنیاد شب خیز را
تو گرز کات چشم خود بینی بخسرو یک نظر — اینک شفیع آورده ام این ریش خونریز را

وله

شب برو آمد بسی کرد دل نهالی یاد را — جان برون آمد ز تن بوی نیاوردی باد را
سر بدیوار سرایت می زنم تا بنگری — وانگه با ماک شکایت جوش کند صیاد
مادوی هیچ تا قوی در کشش بیچارگان — هجر قصاص افزون چند عارت بود جلاد
جان بفریاد و برآمد لیک صد جان اندر اکر — بشنوی و راه ندهی سوی خود فریاد را
این همه خونابه کاشام همی ریزد بود — بهتر نبودی خلل انداده این بنیاد
چند گویم هجر سیه روی عشقم از قصاست — آب کی شپش تو اند داغ مالز زاد
نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانک — در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

وله

رفت آنکه چشم راحت خویش غنود ما را
عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تا از لب خوب رویان در جان من درآمد
آن دل که بود وقتی گویی نبود ما را

با سنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوحی
بادی ز سویت آمد و اندر ربود ما را

امروز گو که پند سر مست و بی‌خبر ستم
آن کو بنیک نامی می می‌ستود ما را

هر روز در شب غم خوش می‌گذرانیم
آن دیدنت که اول خوش می‌نمود ما را

از خاک هستی ما گرد از عدم برآمد
ای کاجکی نبودی هستی وجود ما را

ممکن نگشت ما را تو به ز روی خوبان
گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را

تیغ زدوده باید ظلمه زدای عاشق
گر صیقل نصیحت نتوان زدود ما را

خسرو چو نیست دانا گر تو برو بکشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

ولــه

بگذشت و نظر نکرد ما را
بگذاشت ز صبر فرد ما را

ما بی‌خبر از نشان بودیم
جان رفت و خبر نکرد ما را

گردن نه بخاک در نمالیم
از دور بپیت که ما را

ای بی‌خبران که پند گویند
بهر دل باو که ما را

صد شربت عافیت شما را
یک چاشنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند
بس کاتش عشق خورد ما را

با این همه شاید ار بگیرد
پروانهٔ شمع مرد ما را

هر چند بسوخت خسرو از عشق
این شعله مباد سرد ما را

ولــه

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا
تنم از بی‌دلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد
بخون ریز غریبان چشم تو عیاره‌تر

رخت تازه است و بهر مردن خود تازه‌تر خواهم
دلت خاره است و بهر کشتن من خاره‌تر

گر ای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گو
که این آواره کوی بتان آواره‌تر

دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد
اگر جانان بدین شاد است یا رب پاره‌تر

همه گویند بر خسرو خوارش خلقی بجان آمد
من این گویم که هر جان من خونخواره‌تر

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
بآب چشم پاکان دامنش همواره‌تر

ولــه

ز دور نیست میسر نظر بچشم تو ما را
چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آنکهی که تو سلطان بصدر جان بنشستی
بساط خلوت بشبها دوام گشت گدا را

دشنام کش کشودم چو پادشاه ستاده … بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را
اگرچه در دل من باد کارد ماند حکایت … بیا و اشک دو واز درون باد تو ما را
دریغ جان که یکی مش نیست وه ره رحمت … بتیغ نیک حربدن توان متاع بلا را
خرامشی بسر کوی که کهی بکر شمه … که زیر خاک کنی کشتگان بلا را
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم … که برد لذت دردت ز کام ذوق دوا را
چو بکدرم قدمی سویم آوری که عزیزان … کلی دریغ ندارند خاک اسل وفا را
نه من اسیر بنانم باحنا ولیکن … که پنجست چی تواند کسی بکند قضا را
نسیم هم نرسد دو کهی که رند بانم … مگر که بر سر کویش کند زمانه صبا را
بچشم خسرو از آنکه که جا گرفت خیالش … ز آب چشمش هر سو گلی شکفت کنارا

ولـه

کیرم که می‌بردم من بنده همدمی را … آخر برستشی هم جاست همدمی را
غم زمان چنین هم بی رحم دارمگذر را … دانی که هست آخر جا بیند هر آدمی را
آن دم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم … دعع الدم بپاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم ذات بهشته دادم … زیرا که می‌نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا … کو بی خزان درآمد گلزار خرمی را

بار غمی که آید راحی شوای دل ایرا … بار اینا فریدند از بهر بی غمی را
زان رن که تو گذشتی چون سرو کش خرامان … خسرو بیاد باتی بوسد آن زمین را

ولـه

ای زلف چلیپای تو عیان کرده یهها … دی کرده کمان دوست دفع تیهها
کافر بکند آنچه تو کردی بدل من … یعنی که در اسلام روا باشد از یهها
دین سان که بکشتی بشکرخند جهانی … خواهم که بدندان کشم از لعل تو کیهها
از ناصیه ما نشود خاک درت دور … چون صندل بت برهمنان زار جبیهها
من خود شدم از کیش ولی کر صنم اینست … بسیار دود در سر کارش دل و دیهها
در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند … در بادیهٔ هجر تو افتند کمیهها
نالم بسر کوی تو هر صبح که باشد … چون مطرب در ره کرم باش بسبها
کر هر کجا باید تا ای دوست طلب کن … هر جا که چکد آب دو چشم بزمیهها
دشوار رود هر تو گذرد دل خسرو … ماندست چو نقشی که بماند بنکیها

ولـه

رفت صبوری تمام سوخته سینه را … شعله فروزان هنوز آتش دشمنه را
غم که مرا در دلست کس بکند باورم … پیش که باره کنم ای دل این سینه را

تیغ بنما بر مراد کهنه بخون سینه — آب ده تشنه دیرینه را
توبه زهی کرده بوده دل که تو ساقی شدی — بار دیگر حال شد توبه پارینه را
من چو زنهر خواستم چشم تو پیکار جست — خنجر نموده بدست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب دوش پی یک جرعه — پیش بر مستم کشید خرقه پشمینه را
بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی — روی سیاه مرا عیب نه آیینه را

وله

گذشت آرزو از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشم که گوید آن کف پا را
تو میروی و بهر سو کرشمه می چکد از تو — که داد این روش و شکل سرو رس قبا را
سخن ز خاست خط یار راز گفتم — بجاست موی بر اندام نافه ختا را
برات یاد جمالت بل جمال سینه — خیال جان کریمان بروز فاقه گدا را
برون خرام دمی تا بر آورند شهادت — چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
چو در دخانه خیرم گوا نه اگر نوشتم — بر آستان تو از خون من حرف وفا را
فلک که می بجدا از تیغ هجر عزیزان — کجا میسر که رساند بهم دو یار جدا را
در آن چمن تو که شورست آب دیده عاشق — که پرورش چرا داران لب نیست مهرگیا را
صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو — چنین گلی شکفند هیچ گاه صبا را

که از که لب می گویان دو لعل شکرافشان را — که تا هر کس نگستاخی نشیند آن گلستان را
ستور ایمان و دین بسیار غارت کردی دلبر — مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را
کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم — شهادت گوید آن زاهد که دید آن کافرستان را
نهان با خویش میگویم که مست آن سمیع آرامی — مگر روزی چو وسمه ماند زبانی میدهد یارا
بدو گفتم که چون گشتی برابر من چه نازانی — بکف افتاد هر صیدم چه حاجت ابر گهربارا
از و یارب چه بر بیچ مرا سوزی کجای تو — چو سیری هست آزارا ز حلق آن پسته خندان را
بیار آن نامه مجنون که گیرم سبق سودایی — کنون دل جو خسرو شست لوح صبر و سامان را

وله

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاک شوم با شکر چکار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند — من و غم تو بکارا و گرچه کار مرا

وله

آنکه بر دوست دلم را نه پریشانی است — وانکه گشتست غم از نرگس غلطانی است
آمد آن سرو خرامان و بجا ماند نشست — وه که با جان روز دار سرو خرامانی است
زآشنایی خطرم باشد میگفت حکیم — دانم آن زود کش دیر پشیمانی است

کر غمی کرد تا رکشتن من عجب مگیر | حکم خاصیت چون مسلمانی است
من همی گویم سوز خود و تو میخندی | آتش بر سوخته گویند مثل آن است
همه شب جان منست و غم خوبان بار ور | عاقبت در غم ایشان رود ار جان است
تیغ عشقست محابات نباشد خسرو | سر تسلیم فرود آر که فرمان این است

ولـه

ای آرزوی من دلم در هوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشک سای تست
مستند در دعای تو همه مردمان | هر نجات عشق تو نیز در دعای تست
که خشم و که کرشمه و که شرم و که ناز | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی | اینک سری که مطلب تو زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم | خواهی بدار خواه بکش رای رای تست
کفتی که ابر کشت فلانی ز آب چشم | این ابر رحمتست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون | ای صبر باز کرد که اینجا جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی | ما را مکش چو آب حیات آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوش تو مشت ما | آخر لبی بجنبان که خسرو گدای تست

ولـه

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست | شیفته‌تر میکنم از چه دوست
دوش بگفتم که دلم پیش تست | گفت که بسیار درین گفت و گوست
گر گله من نکند با رقیب | طعنهٔ دشمن بکشم عشق دوست
هستی من رفت و خیالش بماند | این که تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست | آب که بر روی منست آب جوست
بس که دلم گشت چو ریم بخاک | قامت من بین که چگونه دو توست
ترک جهان خواهم و با وصل کار | کار جهان بین که چه هم آرزوست
خسرو ازین گونه که در خود گمست | عاقبتش در طلب گفت و گوست

ولـه

بند جانم ز خم سلسلهٔ موی کیست | زخم تیرم ز کمان گوشهٔ ابروی کیست
شب ز غم چون که دانم من تنها مانده | ای خوش آن کس که شبش تکیه به پهلوی کیست
گریه امروز نمی ایستدم کاندر خواب | دیده‌ام شب که رخم بر سر کوی کیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم | بوی گل نیست که می آیدم این بوی کیست
پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند | گر توام نیست خبر آنکه دلم سوی کیست
دل ز من دور ز رفتت نگو میدانم | باز جوید همین جای که در موی کیست

بو که زان کم شنوی خویش نشانی یابم / روزها گشتم هر جا که سر کوی کیست
گر تو مسکین شوی ای دوست بدین همه کس / کین بلای دلم از نرگس جادوی کیست
شد از آن ابروی گردم گرهش باز گشا / که کمانست نه باندان بازوی کیست
همه بهر دگرانست ز کوی حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

ولیه

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست / هر ساعتی کنون منش رای دیگرست
دل برد و تیغ برده نهان میکند ز من / این وجه خود ببرد و تقاضای دیگرست
راضی نمی شود بدل و دین بجز او / این دزد در تفحص کالای دیگرست
بندم مده که نشنوم ای نیک خواه از آن / من با توام ولی دل من جای دیگرست
خارا دلست یار کسی کاندرش کشد / آنرا تو دل مگوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او / مردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دست نماید بجادوان / هر ساعدیش رایت بیضای دیگرست
به گر ببوسه لحظه زرد رویم / کین زعفران نه در خور حلوای دیگرست
خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت / وین دیده را صنوبر رعنای دیگرست

ولیه

تا دید بند غم عشق بجان خواهد داشت / هر کجا کو آن سرو روان خواهد داشت
لب ابر عهد جوانیست و گوی میدهد / روزگارست همه عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خاست / فتنه گردوست بدان گوشه کمان خواهد داشت
می کشی خلق که از حسن خودم آسودست / مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور زانکه / بار خود پیچ و جوانیت بر آن خواهد داشت
گفتی از من بروم هیچ ز من یاد مکنی / این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
عشق را گفتم دل را ز نهان می دارد / گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین / چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت

ولیه

تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت / بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف چو که در کرد ببازار جمالش / سرمایه که بود دست بیعت درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید / آن عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت
آلوده نشد هیچ گهی دامن یارش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افکند بشمشیر سیاست / ای وای از آن سر که بروای کرمش رفت

[illegible]

جان دید چو خون ریزی سلطان جمالش / بسپرد کفن و تیغ و بر علمش رفت
رفت از قلم حکم که در عشق رود جان / القصه همان رفت که اندر قلمش رفت
بر یاد دو یاقوت شب خسرو در این / کوتاه نشد گرچه می پیش و کمش رفت

ولـه

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم هست / چه دردهاست که در جان بی‌قرارم
دلم ز کوشش هجر گشت و کام دل نرسید / چه سود دارد کوشش چو بخت یاریم
بخاک کوی بسازم چو خاص یاد نیم / بر آستانه بمیرم چو بخش بارم
خوشم به دولت خواری و ملک تنهایی / که التفات کسی با بر و رکارم
مرا مپرس که در من نهان نخواهد ماند / که اعتماد بدین چشم سیل بارم
نفس به آخرم آمد از آن دهن سخنی / که بهر کوی عدم هیچ یادگارم
ملامتش نرسد از خونم این همی کشتم / وگرنه نیم ز شمشیر آن سوارم
ز بس که در دل خسرو سواد بیش نشست / بهر یکی نفسی نیز بی غبارم نیست

ولـه

جدا کرشمهٔ تو ز عقل و دین دوست / فریاد از آن کرشمه که دارم چنین دوست
فتنه بگوشها و دهشت نهان شدست / آفت بکنجهای دهانت کمین دوست

[illegible]

[illegible]

ما زیست کرد عقرب تو حلقه ساخته / آن جعد حلقه کرده در زیر آن دوست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو / از دست باد لاله کله بر زمین دوست
از بهر آنکه لاف جمال تو می زند / صد بار باد برد سمن یاسمین دوست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا / سوی تو که اشارت کند کاین دوست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم / انصاف میدهم که چه رای متین دوست
خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار / کین عشق تیغ بر سر مردان دین دوست

ولـه

خرم بهشت و سبزهٔ جان زیبی سیراب است / خون تو هست آخر ای دل گر شراب ناب
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقان است / ذوق آن انداز گوش اولوا الالباب
عشق خصم من بس است ای جمع تو رحمت مکش / هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن / بهر خونین ترک جانان مذهب احباب
تا بن و تا بن ای غافل از عمو ادی با برکور / کاندرین خانه بجز ویرانی اسباب
گر جمال دوست بنو با خیالش هم خوشیم / خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب
کافر مردم شکار ایکی زمان آهسته تر / کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب
دل که زان من نشد چندین چه گه ده کرد تو / آخر اندر ترکستی یکی دل کن بر تاب

[illegible]

[illegible]

کفتی اندر خواب که روی خود نمایمت   این همی بیگانه را کو کاشنا را خواب نیست
تشنه حوامی مرد ای دل زان زنخدان کرد   آن چه او کر بکاوی عمر آید آب
خسروا زنار بند اول پس انکه سجده کن   پیش آن ابرو که بتخانست آن محراب

ولـه

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست   آن کل باغ وان غنچه خندان چونست
باکی می میخورد آن ظالم و در خوردن می   آن رخ بر خوی و ان زلف پریشان چونست
چشم بدخوش که هشیار نباشد مستست   لب میکونش که دیوانه کند آن چونست
رخ و زلفش دامی دانم باری که خوش شد   دل دیوانه من بپهلوی ایشان چونست
روزها شد که دلم رفت و در ان زلف بماند   یارب آن یوسف کم کشته بزندان چونست
کل بر غنای و نارست مجلس بی یار   حال آن بلبل بیچاره بستان چونست
خشک سالست درین عهد وفا را ای اشک   زان حوالی که تو می آیی باران چونست
بست شد خسرو مسکین بلکدکوب فراق   مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

ولـه

دل یار از دست غم امان نیست   نشان شادمانی در جهان نیست
اکر کس یک زمان در عمر خوش بود   مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

[illegible]

[illegible]

فلک را دعوی مهرست و کر کین   کواهی میدهد دل کانچنان نیست
بسی کی جان خواستم یک جام شادی   زد و در جستجو کفتا که امکان نیست
دو شش نقش کسان دیدیم ما را   دو یک بر کعبتین استخوان نیست
ندانم کامش جان من از چیست   سخن هم آنچنانم ناروان نیست
کرا فتد آشتی با بخت یکباست   و کر نفتد خصومت در میان نیست
حدیث خوشدلی و انکه بعالم   زبان کز دار خسرو جای آن نیست

ولـه

دیوانه شدم در آرزویت   ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد شدست حالم   و آن بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و شدم   شرمنده بمانده ام ز رویت
ماییم و تحیر و خموشی   و آفاق همه بکفت و کویت
بوی خوشم آید از تو در جیب   کل داری با همیت بویت
پرسی که چکونه ز من دور   دور از تو چه پرسیم جو مویت
کفتی تو که آب خوردم آورد   امروز بدیده جو جویت
خاک تن من سرشته خونست   در خون کشد آب این سبویت



[illegible]

خسرو بکمند تو اسیرست | پیچان بکجا دود ز کویت

ولـه

زمن یار کی میانه دور ماندست | ولی در دفتر و جایی دور ماندست
برار جو مست جوی ویی من | که او سوو روانه دور ماندست
من ساقی که می بکوارد می | که از من میهمانه دور ماندست
بگوید او زبان من که انجا | ولی از بی زبانه دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس | که او از خان و مانه دور ماندست
هلاک جان من آن پرده داند | که روزی از جوانه دور ماندست
فراشیین بود آواز مرغ | که او از بوستانه دور ماندست
گواهی میدهی ای دل ندانیم را | که از من بدگمانه دور ماندست
شبی یاد شودی ای خسرو ای باد | کزان در پاسبانه دور ماندست

ولـه

زلف تو منور تا بدارست | چشمت بکرشمه خمارست
لعلی که وفا نیاید از من | سوگند محور که استوارست
خون شد دل من بگوی ای باد | کان جان عزیز در چه کارست

کشمش بکدام بوستانست | سروش بکدام جویبارست
من گریه خویش دوست دارم | کز درد کسیم یادگارست
یارم غم عشق و بی قراریست | تا عمر عزیز برقرارست
ای شاه سوار آهوانرا | تیر تو نکوترین شکارست
عاشق که غم تو خورد وانگاه | شادی طلبد حرام خوارست
با تو مثل هلاک خسرو | دیوانه و موسم بهارست

ولـه

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت | نتوان همه جهان به یکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی | ماهت بدید و جا در شب خویش دو
من چون کنم که روی دگر خوش نمی کند | این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و شکر می کنم سخن | یعنی گواه آن نمکم در گلو گرفت
سایه پیاره که جهان سوخت از عشق | کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
ای کعبه دوش قصه من بکدار سرم | کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت
بس بادها که از هوس شاهدان مست | در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت
جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان | عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

و له

ساقیا باده که امروز که جانان اینجاست | سر گلزار نداریم که بستان اینجاست
جگرم لعل شرابی بنود کمتر گیر | گریه تلخ و شکر خنده شیرین اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم ز در باز رو ای باد و نسیم گل را | بار بر باد که آن غنچه خندان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم | دست در سینه من سای و ببین جان
لب مکس چند بگرد لب آن مست پری | کنجهای دهنش بین شکرستان
سالها این دل گم گشته که جستی خسرو | هم همانجاش طلب دار که زلف پریشان

و له

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت
دزد دلهاست درین خانه مرا بو آمد | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم
سوختم چند کشم آه نهانی آخر | وه که دیوانه شدم گرد جهان خواهم
گرچه پیرم به سر کوی تو جان بودم | گرد هر یاری من تحت جوان خواهم
بنده عشقم و آنان که درین غم مردند | تا زیم گرد سر تربتشان خواهم
آخر این عمر گرامیست که برمی‌گذرد | وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم

من بدین دیده ترا سیر کی خواهم دید | تا کی آخر بدرت دیده کان خواهم
عهد خسرو اگر اینست که پیش میرد | جان چه باشد که دهیش من از آن

و له

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست | عاشق بیچاره را غیرت کجاست
دی دل دیوانه من گم شد ست | بر درش آن خون ببینی آشناست
زلف بستش کار فرمای اجل | چشم مستش چاشنی گیر بلاست
کافر از محراب ابرو کژ مکن | کز برای چشم خلقی در دعاست
نقد جانها سخت ارزان شد بلی | عهد تست و دور بازار جفاست
با چنین یادی که خوبان داشتند | عشق تو از هیچکس کردی کجاست
عادی بود است از تشویش تو | هر کجا گوشه نشین و پارساست
کعبی اندر سینه تنگ تو چیست | داغها دوستان بی وفاست
بیدلانرا طعن رسوایی مزن | هیچکس دانی که خود زاهد کجاست
خسرو مشغول یاران شو بروز | کز برای غم همه شب پیش ماست

و له

عاشقانرا درد بی مرهم خوشست | بیدلانرا دیده بر نم خوشست

کر سخن در کوش جانان می رسد — لطف و کوی هر که در عالم خوشست
کر بنان از درد عشاق الکند — هر کجا دردیست پی مرهم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود — من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزاد چندین دل مپیچ — خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن — همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست کر خود ساعتیست — زندکانی کر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود و فی این زمان — ناخوشیهاء فراقت هم خوشست
خسروا با بی دلی خوکن که دل — هم دران کیسوی خم بر خم خوشست

ولـه

مردم از کوی تو جز بی دل نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد برسوایی عشق — وآن هوس زین جان بی حاصل نرفت
کاروان بکذشت و محمل رفت دور — وز دل من بار آن محمل نرفت
بر کشیدم سنک تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود در منزل نرفت
ما و غرق بحر هجران چون کنیم — کشتی درویش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وجایی داشتم — سالها بکذشت آن از دل نرفت

شکر کن خسرو بلای عشق را — زانکه این فیضست کر قابل نرفت

ولـه

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست — کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار — با همه مردانکی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بی کناه بر شکنی بی سبب — این همه کن منت و ورنه خطای تو
یعنی اکر می خوری شد حیاتم بهاست — کر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست
صبر با مید وصل در دل من بسته بود — هجر درون رفت و کفت خیز که جای تو
خسروا کر سوختست بی ربی دیکرانست — سوخته تر باد از ین کر ز برای تو نیست

ولـه

هر که نکه در تو کرد میش به بستان نرفت — آرزوی روی تو از کل و ریحان نرفت
تا نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود کوش بدیشان
سیل ملامت رسید وین غم جانان کد — صبح قیامت دمید وین شب هجران
وه که چو نرکس چرا کور نباشد مدام — دید که بالای آن سرو خرامان
مستی و بدنامیم عیب بکیرید از آنک — عاشق بیجان را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و شکر کن / ای که بکامت کوی تلخی هجران نرفت
عشق با ناکسان رحم نیاورد ازانک / وین قدم ساخته بر سر پیکان نرفت
کام زده بر حریر کی سپرد این ره انک / کن مکن پادشا برده و ویران نرفت
یار که بگذاشت پر دل مجمع من / تیر برون رفت لیک چاشنی آن
رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان / موج چه بهر حیات در ره سلطان

وله

یار دل برداشت و ز رنج دل من غم نداشت / زین لم کرد آب و ثماد من در هم نداشت
گریها کردم که خون شد سنگ خارا در جگر / سنگ دل یارا که چشمش قطره شبنم
ماجرای درد خود بر روی او صد بار پیش / یک پیک گفتم که او از درد زان غم
دی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم / بود او در خواب مستی و غم عالم
دوش بی خود بوده ام بر بستر غم با نکات / همچنان میسوخت شمع و سینه مردم
آنکه گویی چون شد ای یارب همین در عهد ما / کشت پنهان ناکسی چون او نبی آدم
صبر خود بیگانگی وین گونه از ما برگذشت / هیچ که گویی با ما آشنایی هم
ویرزی ای عشق گر اقبال تو پاینده بود / از متاع انده و غم هیچ چیزی کم
این دل خسرو که از دست خوبان خسته شد / همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم

یارب موجب دل ازما بر گرفت / یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی نماند / وین چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفت و همی نشنید شیخ / عاقبت گفت بدانش در گرفت
دل غبار سوز خود بیرون فکند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک آتش گشت / آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود / خط او کان راستاد بالاتر گرفت
جان خسرو از پی این دور راست / گو بخور عاشقان خنجر گرفت

وله

یارب که این درخت گل از بوستان گذشت / وان بسته شکر شکن از لعل دلستان گذشت
باران ابر که میرود او از کدام کوست / باد این بلا که می رسد از بهر جان گذشت
از چون نشان نان همی بینمش عجب / ناخود که باز گشته شد و این نشان
میگفت دی که بر من افتاده برگذشت / کافکار کرد پای من این استخوان
شب ناله ام شنید و برسید از رقیب / من شب نخفته ام همه شب این فغان

این سوزشی که در دل آزرده منست … داغ کیست لیک ندانم از آن کیست
ای باد گر برای سر آورده پیام … باری بگو سر من که زبان کیست
جانا اگر شبیت دمن بردمی نهم … خود را بخواب سازو مگو کیچ مهمان
بیدار دارانت مرا که شبانست … خسرو که خواب می‌کند پاسبان

ولـه

یار اگر بر گشت در بیمار بودن هم خوشست … ور شکیبایی بود بی یار بودن هم
غیبتی گر نیست یار از جانان عیب نیست … عاشقان را پیش جانان خوار بودن
جنگهای او خوشست از آشتی‌ها جا بود … وز عتاب و خشم در آزار بودن هم
گرچه خوش خوش بود با دوست در شبها وصل … لیک در شبها رغم بیدار بودن هم
چون مسلمان بودمی نتوانم از دست بتان … پیش بت بر بسته زنار بودن هم
گرچه از من شیر مردی باید اندر کوی عشق … چون سگان شهر بازار بودن هم
با خبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان … بی خبر در خانهٔ خمار بودن هم خوشست
خسرو اگر در پی کنجی بخلوتگاه دوست … هم‌نشین با عاشقان زار بودن

ولـه

ترا دین و دیانت درون نباید راست … که کار مات چو دین و دیانت باید راست

نا پایدار کم خورست فزون مشو خوش اراکه … یکی ببین احول دو می‌نماید راست
تو جهد راست کن از که رو و مرنج جویز … ز جمله راست رود گر چه کس گشاید
رفیق راست گزین کادمی میان گران … اگر چه راست در آید بدان که ناید
تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا … که از مشیمه گر آدمی بر آید راست
مرو بوادی سر کم که عاقبت ره رو … رسد بجایی خسرو اگر آید راست

ولـه

مرا در سر هوای نار نی نیست … گر و نار لعل شد هرجا که دینیست
پریشان حالتست از یاد زلفت … بگیتی هر کجا خلق نشینست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب … چو غوغای مگس بر انگبینست
تنم چون خاک ره شد رنجه کن پای … ترا هم زیر پای آخر زمینست
بهار من تو بی زانم چه سود است … که در عالم گلی یا یاسمینست
دل از پشت سلاقه چون توان برد … که در هر گوشه چشمت و المکینست
مجوی آخر تو هشیاری ز خسرو … که عشق و عقل را دیرینه کینست

ولـه

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت … که نار و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کباب صبر همان روز من فروختم / که خوی تو مرا تحفهٔ جفا آموخت
فلک بگو چه خطا کرد گر جبین حسن / جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحت جگر خستگان چه می پرسی / زغمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دمی نماند که از من ز دیده عذرا / معلم تو که بودست کین دعا آموخت
ز من که عاشق و مستم نشان عقل مجوی / چه جای زر که بی آز کیمیا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم / که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه ما چکنیم / نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت
نیافت خسرو گم گشتهٔ خویش را الا که / ز کرد نامه خط تو والضحی آموخت

ولـه

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت / مردهٔ هجر ز بوی تو همه شب جان داشت
سینهٔ تو دیدم و شد درد فراموش مرا / سینه از ناوک چشمت جگر بریان
دل من گرچه به بیداد ستد زلف تو لیک / ملک آن شد که ز سلطان رخت فرمان
سوزش سینهٔ من دید و نگاهم بگرفت / که منور این تن بد روز تب هجران
نظری کردم و در دین مرا جان بخشید / از رقیبان خنک دردی من پنهان داشت
خسروا شب شرف بندگی جانان یافت / عکس امروز سلطان داشت

ولـه

خون خوان چشم تو کردن مرد و زن ز دست / سر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم / آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل دامنت گرفت ز ما چون کند که / پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
که که پیاده سوی ما کاروان صبر / لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
سایهٔ پیاده کشت عیان کرد و در رفت / زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زدست
ای بار ساجه سر زنیم تو که می فروش / صد گونه بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه می بینی از مات شرم خفت / آتش ز دست در من و زان یک سخن
روزم چو درد دست شبش خواب شد ام / کان جان پاک تکیه به پهلوی تن زدست

ولـه

شربت وصلت بگویم کام من خوش خوش زدست / من خوشم تو مرهم انجا نمی رسانی کار رفت
جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد / خلق غم داند و نزد منت جای بدرفت
کشتن من بر رقیب انداز و خود رنجه مشو / راکه خون خبر منی بی لایق آن کو دفت
یار محمل راند و سرگشته دلم همراه او / دیر کردم من که جان در رخت بیرون رفت
چاک دامن مژده بدنامیم داد ای شکل / یاد ریش کن کو مرا در بند رسوا کرد رفت

بیا ملامت کوی من جا بیا که ناید آفتاب   ذرهٔ سرگشته را چه جای گرد او ورد نیست
بند گویا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را   در کشیدن پیش از آن رخصت که اندر خورد نیست
بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت   روغن خویش آتشی دا دیر کو در خورد نیست
قصهٔ عشق از چه بر جان میزند محرم خوشست   خسروا تن زن که جای بحث گستردنیست

ولـه

گیرم که نیست پرسش درماندگان ز منت   کم زانکه یاد آری الحیی باشد از منت
خورشیدوار یک نظری کن که بر درند   سرگشته صد هزار چو ذرات دورنت
تر یک و بهر وزم ازین نیست حاجت   بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک   دامن کشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق   وین تیره روزیم همه از روز روشنت
پیکان درون دل مکن ای تند کو رهان   بی خار باشد این که بر آید ز سوزنت
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم   کز جانت ز نبا سر کشی و جان ما ارزنت
بهر خدای چهره ز نا محرمان بپوش   خسرو نشست بلبل نالان بگلشنت

ولـه

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت   صبر کر بر پای سر انداز چه سان گرفت

گیتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم   آسان بترک همچو توئی چون توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان شد بهیچ بی   آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نگه که سوختن مرا   آنکس که آتشم زد و دامن کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعاقبت   آن فاخته که خدمت سرو جوان گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران چشید دل   زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

ولـه

آب حیات من که نم از من دریغ داشت   خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من بر سر بسی نشسته رنجش بروز غم   او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین   آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
صد دوست بیش کشته نه من نیز دوستم   آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
بر دیگران نبشت بسی نامهٔ وفا   در حاشیه سلام ز من هم دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش دود آه   او دود ای سر قلم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس   از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
کردند اگر وفا کم و گر بیش دوستان   او هرچه هست بیش و کم از من دریغ داشت
خسرو چگونه بند کند صبر را که یار   موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

وله

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست
که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد
نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

مگو که چند شوی بی خبر ز مستی عشق
کسی که مستی اش از عشق نیست بی خبرست

سران بلا که رسد از بدان رسد همه را
ز نیکوانست مرا هر بلا که در سرست

نفیر و ناله ز خلق از جفای خار بود
وگر ز بلبل رسی جفای گل ترست

بتشنگی بیابان عشق شد معلوم
که سایه نشین ملامت نمرد این سمرست

بپای بوس هوس که نم فضول بود
همین بس است که آستان درست

مگو که گر بکشد عشق مات عیب مگیر
چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری
گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحرست

وله

مرا از روی جانان قبله پیش است
مسلمانان ندانم کین چه کیش است

برون سنگ ای ملامت کو ز هر سو
که ما را چشمهای عقل پیش است

نگنجد جان درون سینه با عشق
بگنجد غم که آن هم زان خویش است

بخون گرم دل پیوست با یار
بسا ای گریه که بیخ وصل ریش است

بهم دردی توان گفتن غمش زانک
دو بیمارم چون بهم شد سود بیش است

باستقبال پیکان میکشد دل
بزن ای کافر تیری بکیش است

خطت نادسته در جان میخلد زانک
لبالب انگبینش زیر نیش است

چو مرهم نیست خاک ره بر چشم
که چشم از سودن راه تو ریش است

مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذر کن کآشنایی گرگ میش است

وله

امشب شب با نور ز مهتاب گذاشت
وز گریه شادی مژه ام آب گذاشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمی کرد
مسکین مگس آلایش جلاب گذاشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من
ز ابروی بتی روی بمحراب گذاشت

قربان شدم و چون نشوم وای که آن چشم
بر جان من از سر مژه قصاب گذاشت

نالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد
فریاد که فریاد ز مهتاب گذاشت

دل مژده ذوق ابدی داد بجان زانک
سر غمزه او ناوک پرتاب گذاشت

کشتیم بنظر مست و خفتیم بهواش
جان از سکرات اجلم خواب گذاشت

دل مژده ذوق ابدی داد بجان زانکه
زلفش که بهر موشکن و تاب گذاشت

تیغی داشت خبر از خود و بی از مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب گذاشت

ولـه

با غمش خوش بوده ام گرچه بدرد ادبی گذشت | یاد میکنم ازان شبها که در یادی گذشت
خواب هم نامد کهی تا دیدمی وقتی مگر | آن شب فرخ که با یادم به بیداری گذشت
بر درش سودم همه شب دیده و چشم مرا | عزتی بود گرچه بر خاک درش خواری گذشت
مردمان گویند جوئی در خیال زلف او | چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ماجرای دوش می پرسی که شب چون بود حال | ای سرت گردم چه می پرسی بدشواری گذشت
نوش بادا بر من و تو شربت عشق ارچه دوز | بر تو بر می خنده ن و بر من کنون خوابی
گرچه در هجر توام جز خنده ن غم کار نیست | هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت
ضایع آن وقتی که بر رندان دو عشق رفت | ای خوش آن روزی که بر مستان هشیاری گذشت
دل گران بار غمت خسرو ولیک | شخص هجر موش در عالم بسبکباری گذشت

ولـه

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت | ملک همه هندو چین بنهم بیکی مویت
وقتی بطفیل کو بنوازیم آخر | تا چند خورم حسرت باشد که شوم کویت
گفتی که بدین سوها غمناک چه می گردی | آویخته دل دارم در پنجه گیسویت
مسجد چه روم چندین با این چه بار است | رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز پی جانا | افسانه دل گویم در مش بسگ کویت
که نام گلی گیرم که یاد گلستانیت | زین گونه در اندازم هر جا سخن رویت
جان در طلب همره تا باز رهد زین غم | فریاد که بادی هم نایدگهی از کویت
عشق تو نکو گر تب سوزند چو هندویم | بر آینه زیرا که خاکستر هندویت
سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو | آن بخت کی افتد سر در خم بازویت

ولـه

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت | باز ما شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت
دیده و دل را در بلا افکند خوابی بد باش | در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت
گفتمش دل در میان کن زو بهر جانی کرم | کو میان جان شبی صد ره فرون خواهد
امشب ای جان کهن بیرون کو بیگانه وار | کاشنایی میکنم در دل درون خواهد
آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند | اندرین شبها ز غم بر من کنون خواهد
جام خود بادی بیک جرعه نکون کن بر سرم | کاش روزی همه عمرم نکون خواهد گذشت
جور میکن تا بصد جان میکشم گر آسمان | هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
راند خون آلود خونش ای دل من نامه بیرون | کاین ورق خامست و حرف از وی برون خواهد
خسروا در عاشقی میسوز و لب مگشای از آنکه | دود این روزن ز جسم اکنون خواهد

وله

روزگاری شد که دل با داغ خوبان خو گرفت
از نصیحت بارها گفتم دلی کان خو گرفت

مشکلست آزاد بودن دل که با دلبر نشست
مرد نتوان ادهم جدایی تن که با جان خو

عقل بیرون شد ز من بر سید عشق کین چه گفت
ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو

می‌شبی چون کوی دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان خو

آگهی که داود ارا اسکندر تشنه جگر
خضر سیراب که او با آب حیوان خو

دل بزلفت ماند از و بوی مسلمانی مجوی
زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو

گر خیالت مونس دل شد مرا بارش مدار
هم عجب نبود از کین یوسف بزندان خو

مردمان گویند چونی چو واد سر گوی حلق
چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو

وله

گو مبین که چو روی من آفتابی نیست
بمن بگو که چو من در جهان خرابی نیست

ز دوشینی رفت کو بصد نقاب بود
کسی نماند بر روی تو نقابی نیست

دلم زیاد گل حشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن آفتابی نیست

شب من از چه سبب تیره تر بود هر روز
چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی نیست

مهنت یعقوب اینک ربیع بعزم سفر
ولی خوشم که دران عقرب البلا آبی نیست

از این هوس که نشانی بیابد از دهنت
وجود را بعدم هر زمان شتابی نیست

لب تو در دلم آمد بپرسی هم زان لب
بیک پرسش نزار این در جهان کتابی نیست

بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست
تبارک الله در دیده تو آبی نیست

وله

گرچه سرو باغ را بالا خوش است
با قد رعنای تو ما را خوش است

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرده
هست تلخ این چاشنی اما خوش است

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم
خوردن غمهای تو تنها خوش است

چون تو نایی چیست این خود رقیب
خار می‌دانی که با خرما خوش است

شعله در دل یار در جان بیخ زید
ناتوانی کش لب حلوا خوش است

جان سنگین می‌کنم تا رنج دل
مردن فرهاد با خارا خوش است

گفت فتنه از زلف مشکینم بگیر
امشبم بر بوی آن فردا خوش است

گفتیم ناخوش چرایی خسرو دل
چون کنم هجر شکل آن بالا خوش است

وله

درد سر دوستان آه و فغان منست
کامش جان طبیب درد دهان منست

چند توان دید بر دل مسکین جفا
گیر که بیگانه شد آخر از آن منست

از غم سرو فراق برگ جنونم نماند / آفت این برگ ریز وقت خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم / قطره آبست لیک شعله جان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم / نیست ترا خود یقین هرچه گمان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش / تا برود هر کجا نام و نشان منست
بی خبرند کو بهر جان می کند / از پی مردن بعشق گر نگران منست
می دود آن شوخ و من گرچه کنم ناله پیش / بار نیاید از آنک عمر روان منست
دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی / ور نبد این خطاب بنده گران منست

ولـه

تا دل اینده دلم یار برون خواهد رفت / گرچه بر من ستم از شوخ فزون خواهد
تو ز من ناخوش و آوردی جان خراب / جان که زین پیش نرفتست کنون خواهد
مرد می گردن مستوانست برسم بارش / زانکه می‌دانم در دیده درون خواهد
مست و دیوانه وش از خانه برون میآید / یار ما در سر ما زار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میخواهم / وه که پیش دلم آن شکل تو چون
میکنم شکر غمت کوست مرا همنفس / جان در آن روز که از سینه برون
خسروا چند غزل خوانی ناعم برود / این نه دیوست که از سحر و فسون

ولـه

شب نیست کز تو بر سر کو نفیر نیست / و اندیشه تو در دل برنا و پیر نیست
صد سر فدای پای تو باد از چه در خرام / تو می روی و خون کست پای گیر نیست
بی رحم وار چند زنی غمزه بر دلم / وه کین دلست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکان را که من ز دوست / بویی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنک کوششی از پی سامان من کنی / بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند / آزادی دلی که بدین بند اسیر نیست
در فتنه و بلا چکند کو نه او فتد / خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

ولـه

من و شب زندگانی مرا نیست / دل و غم شادمانی مرا نیست
همه شب خون دل نوشم پیاپی / شراب ارغوانی مرا نیست
همی نالم شب بیداری چو چنگ / سرود میهمانی مرا نیست
من و کنج غم و شبهای تاریک / طرب جای نهانی مرا نیست
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز / طریق زندگانی مرا هست
دها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی مرا نیست

بس است این قسمت خسرو که گویی غلام رایگانی من ایست

وله

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست یوسف اندر مصر دل در دیده رود نیل چیست
آن تب اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل
کشتن خود خواستم از غمزه چون دیر او گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل
ن روان صدق را از راحت و محنت چه غم عاشقان کعبه را بر سش راه و میل
مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا مور چون شد بر درش پیم پای پیل
تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان صوفی می خوار را سجاده و زنبیل
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شأن خلق آخر چندین ز قهر کشتنم تاویل
خط شد آغاز چو در دست از رخ چشم دم وه که آن زیر بنا گوشت نشان نیل
ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق گفت چون می شنود بیهوده قال و قیل

وله

صبا کو بوی تو جان پرورست دل خلق را سوی تو رهبرست
بدنبال زلف ملکدار کار ر دلی را گران زلف در هم ترست
برون بر ازین چشم بر خون من که از خون چرا آستانت ترست
سر اندازیم به که داین ز در که سر پی در دوست در دسرست
در بیعت خال درت بر سر م که این سر نه لایق بآن افسرست
ز بی طعن جاوید خورشید را که گویند معشوق نیلوفرست
مگس قند و پروانه آتش گزید هوس دیگر و عاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت که هیزم پس از شعله خاکسترست
کجا یابم آن خانه ویران شده که هر شب بجای خراب اندرست
چه داند ملک جنت در خواب ناز که نالان گدا پیش در درست
ز در بادی دین خسرو مرنج که خود عاشقان را همین زیورست

وله

عشق اگر چه نشان نکبت بدست نزد عارف سعادت ابدست
هر که جوید مرادی از معشوق گو بیا و عاشق مراد خودست
گر چه صد روز نیک عاشق راست بهترین روز اسیر روز بدست
دیگران بهر تو جدا میرند مردنم اینکه اندرین حسدست
صوفیا ما که مست مرد نه زوست جرم بر ساقیان سرو قدست
همه عیب است باده و منزش شیشیش بار نامه خردست

برسیم تو به شد زبی خسرو
نقد دلی آرزوش یک بصدست

و له

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به پیچ پیچ اگرم جان رود عجب نبود
جو دل بیغ دهم انکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا جو رند بمی خواهد آنکه جان منست

جو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم
ز دوری که میان تو و میان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ مبای
که یک دو روز درین خانه میهمان منست

مبین گدایی من بر درت که در همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

توران من نشوی نیست کت آم لیک
همین بس است که گویی که خسرو آن منست

و له

مرا داغ تو با جان یادگارست
فدایش جان من چون داغ یارست

اگر جان میرود گو رو غمی نیست
تو باقی مان که ما را با تو کارست

بصف عاشقان میرم که گویند
سگی هم خوابه یاران غارست

شدم بیخود کرشمه کمتر کن
که من نو باده و می مست کارست

ز ذوق من که دری پر کشیتم
چه اگه پارسا کو شیر خوارست

غلام آن بتم کز ناز سینه
نظر هم بر جهان اندام بازست

مرا زندانست خانه بی تو هر چند
در و بام از خیالت پر نگارست

دو چشم را ز کویت ابر خاک
زیادت کن که مرد انتظارست

بکویت زرد رو شد خسرو آری
هوا نیکوان ناسازگارست

و له

با این جمال روی صنم جستنم خطاست
کایینه مراد نه هر جمال ماست

درویش بین بکلبه خود می برد ملوس
زان شمع کش ملایکه پروانه صباست

خشمش برون کشم جز من که بیندش
صد فت آن مثل که گدا دشمن گداست

سرکش باد بوی تو جوید من آن نیم
ما را همین بس است که این باد از آن هواست

رویم بسوی قبله و دل گرم بسوی تست
باری چرا کنیم نمازی که نارواست

شبهای خویش روز کنم راه شب و روز
بد روز چون منی که بدین روز بد سزاست

ضایع مکن دعای خود ای پارسا وقت
در حق بی دلی که نه در خورد این دعاست

خسرو منال هر دل گم شده بدرد
کالایش کن حلال که دزد تو آشناست

و له

ولـه

وقتی غباری آستان بزنت سوی خاکرت | تا کی تنی حشمی کند باد صبا خاک درت
دستی به پای آشنا در به کار از حوصله | عرق هر یک قطره خون صد دل از رخسار ترت
دریافتم دل در دیت از حسن غماز تو | آن برده ما باده چون کشت سپه اکوترت
ای ابر که گاهی بگو آن چشمه خورشید را | در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آیتی شبها عدا پیچ دردلم | از بس که با ماکج قلم خوانم همه شب دفترت
آخر کم از نظاره از دور در محفل تو گر | دست امیدم کوته است از شاخ سیب نوبرت
در بند بر وارنت جان بکدا اسیر تن بکرم | زین سان که دیدم حال خود شاید بسیم و زرت
می کن جفا تا عشق تو پی پیرم از دین بگر | زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت
کوی بکند خسرو از آن توام گرچه | تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

ولـه

من کیستم که کین غمت با جو می کسیست | طوفان آتشین جه بد نیا کسیست
خود را ببین در آینه و انصاف می | گر جون تو پی جدا شدن اندام کسیست
گر باد بجز به مرا بر تو نیم جو | زین سان نجاک کوی تو خاشاک و خس بسیست
ای باد جور سد همه از کار حسن | یاد تش دهی که زین همه کان ماند و او بسیست
انجا که دوست جلوه طاوس میکند | سر پشه عشق دید عشاق کر کسیست

چون گویمش که روی که از سنبلست دور | خط بر عدار او که کلکی بر اطلسیست
پی سرو خود جه جای گلستان خسروا | باغ بهشت بی رخ معشوق محبسیست

ولـه

سر مش از نرگس خون ریز تو ناوک عیبست | کاندرون سر جگر زان زخم ناوک دورست
حشمت آفت غم فتنه روی بانه خط بلاست | زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست
چشم از پی تو جسمان پیند مکیر عیب از اکیست | خیره پی تیغ آلوده نزد امنیست
جان که دادم می کشد از یاد خون تو دوستیست | جان من از تو جه نهان کاشکارا دشمنیست
ساقیا کو می خودم تا تو ندای کان منیست | مردنم را شربتی و آتشم را روغنیست
ای که در گریه زنی طعنه جو در تیر اب حشت | بر گذر کین سیل بند من قوی مردافگنیست
اندران معرض که جو در ازنی سواد اصل عشق | ای عبا مرد خدا کو کمتر از مسند و دنیست
عندلیبا زاغ دای روح باشد بوی گل | مرغ کشتست ایکه عاشق بر حو و بر ارزنیست
هر شبی خسرو که گوید سینه در کویت بدرد | زیر دیوار تو سلطان با سبان جوبل دنیست

ولـه

تیر که امین بلاست کان زکمان تو نیست | دست کدامین دلست کان نه عنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما داجست | راکه بخطهای شان هیچ نشان تو نیست

عشق اگرم میکشد تو مکش ای بند گو — جان سخت آخر این وای که جان توست
چه دلیم گشت از آنکه صد دلش افزون ز زلف — هرچه کشم سوی خویش گوید از آن توست
نام وفا برده گو جوری صد بمیر — عرض متاعی مکن کان بدکان توست
غم ز دوستی جانکنی مکنم جان برفت — توشه عقبی است این خم سنان توست
بار مدار ار کنم رخنه دل بر ز خاک — دود کش این دلست غالیه دان توست
کور شد این دل فتاد در چه تاریک غم — باد ازین کورتر گر نگران تو نیست
تیغ زن و دار تا خسرو دربان را — سود و نیست این و زین هیچ زیان تو

ولـه

شب گذشت و اول سحرست — با گل بلبل پیاله نوید گوست
وقت او خوش که در چنین وقتیش — باده در دست و نازنین برست
کشتی باده نه بکف سیالی — عمر ازین سان رود چو برگذرست
چند گویی که مست و بی خبری — هر که او مست نیست بی خبرست
صرفه خشک زاهدا ز باده — هرچه ما راست در سر آن ترست
ساقیا غوطه ده مرا در می — که اشام شعله در جگرست
گرچه بد مستیست عیب حریف — گند ریش محتسب هنرست

کو میخانه مفسدان شراب — پادشا شد ببین خاک درست
خسروا چند از گنه ترسی — رو که عفو خدای معتبرست

ولـه

ای خوانده بتان حسن قامت — دار قلب شکستگان سیامت
دو دیست بر آتش جهان سوز — این صرصر لب که شد سیامت
شد در زنخت هزار جان غرق — از خون چو بر آب گشت جامت
هر لحظه جراحتیست در جان — بینم که ز دور گان کامت
در دم نظر از دو چشم خود تیر — در دیده چو بگرد بما مت
شد گریه ام از چه تای گیرم — بردن نتوان چنین زرامت
بسیار شد آه خلق مش دار — کین باد نیفکند کلامت
گر خون ریزی ز صد چو خسرو — رحسان بس است عذر خواهت

ولـه

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوارست
ما و عشق یار اگر در قبله و در میکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار
یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر دو جهان — زین نکوتر روان عشق را رفتار

برتن شیرین نظر هم هست بار از نازکی / بر دل فرهاد کوه بی ستون هم بار هست
در جهان نقش عاشق اکم ار غازی ان / گاه سربانی مقام کمتر از عیار هست
ای برهمن باده ده که اسلام را / با چو من گمراه را در عشق تب هم باد
چند گویندم که روز نار بندای تب برست / از تن خسرو کدامین رگ که آن زنار

ولـه

بدان بهانه که حسنت بس فراوانست / خطا مکن که بدان کرده نیست تاوانست
مهی که چاک بدامان جانم افکندست / همان مهست که طالع شد از گریبانست
کسی که جان سبر یک نظاره خواهد کرد / رهاش کن که نگه می‌کند فراوانست
بزودنست دلم بازگونه کن که درو / کی نظاره که چندست داغ نهانست
بگو که از نخت چند جان بچاه افتاد / لبالب است برار جان چه زنخدانست
پینم حسن چو صد جان دهی تو خسرو را / پینم جان چه توان داد مزد وندانست

ولـه

شکرت باشد اگرچه سیه مو مرکب / نکشی زیر نقوابم که کند سایه بر آن لب
بکرشمه سر ابرو مکن ار بهر خدا خم / که زمحراب تو بر شد بفلک نعره یارب
مکن ای دوست نصیحت که مکن بحبت نازا / چو بود مذهب ما این نتوان گشت زمذهب

منم و خاک شبها بر در ای خواجه موذن / تو در مسجد خود زن و ابیا ربل فرغب
دل درویش ندارد خبر از باج سلاطین / بری کان ببر آید سرما و سم مرکب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم / چه دراز است شبم وه که سیه روی حبیب شب
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری / نکنی عیب که مست این هذیان گفتنی از تب
سخنی گر لبت آید که مباد آشنودش / ز چه مجروح طاقت جا فسونیست مجرب
که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو بیدل / ببر گنکو زلفت سر میران مقرب

ولـه

باز ابر آمد و بر سبزه درافشانی کرد / برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد
قطع الله چو از باد هوا گردان گشت / مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی
شاهد باغ زنگل رخ عیش بارا ن / گوشها را همه بر لولوی مرجانی کرد
مرغ در کلبه عشاق سره و دی میگفت / چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
بی صبادی که ملاینه بچمن می مخورد / هیچ یاد من کم گشته زندانی
آخرین شربتم آن بود که او خنده زنان / بر لب آب بشست و شکر افشانی
حق چشم من مسکینت خدایا مپسند / بابش آن گشت که بر نرگس بستانی
همه عمرت بکنم ای گل بد عهد بحل / یار هر حسن که در روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیره کای دل سحر صبر کنی — و چرا گویی آن چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همین جان مرا خواهی سوخت — هیچ اندر دل او کار نمی دانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود — صبر مسکین نتوانست گران جانی کرد
کس بر آن روی نمی یارد گفتن جانا — زلف کو دارد که بسیار پریشانی کرد
تو بری روی و دیوانه مکن خسرو را — عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد
شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک — تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشواری در نوبت او نیست از آنک — فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

وله

بزم ما را یکی دو خواب آلوده اند — مست و خوش گویی شراب آلوده اند
سایه پروردند و ز خط سیاه — سایه را بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گویی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی نگر — آتشی گویی با آب آلوده اند
آب شو ای چشمه خون کز شراب — دست آن مست خراب آلوده اند
یا رب آن سرخی لبش را ز چیست — یا خودش از خون ناب آلوده اند
بین باشک آلوده شخص گوینا — سیخ را آب کباب آلوده اند
مست خسرو را سوالی زان دهن — کز میش راه جواب آلوده اند

وله

چند کابی دکار چشم تو در نار بماند — ای بسا دل که در آن طره طناز بماند
کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مقامر — ای بسا سیم که این چشم روان باز بماند
خاتم اندر من انگشت بگیرد دهنت — وزد لبش لبش انگشت دهن باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رسانید بگفت — ترسم آن دود به دنباله غماز بماند
زر ندارم ز پی وصل تو دارم چون زر — مردم آن نیز ز دندان تبه کار بماند
نازکم کن که نکویی بکسی دیر نپاید — زشت باشد که نکویی بود ناز بماند
دل خسرو ز جفا سوختی و دار بردن شد — پرده دل چو بسوزد رگ جان راز بماند

وله

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند — ای خوش آن طایفه کین سلسله می جنبانند
با صبا نرم تری روب غبار زلفش — که درو مشتی زندانی بی سامانند
عجب آید همه را مردنم از بهر مرا — عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند
جان عاشق چو برون رفت محو اسدیش ماند — زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد این خوبان ای یارب عشاق مگرد — که جوان و تر و نوخاسته و نادانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد / می فروشان اگر این دلق گرو بستانند

این چه شوخیست که گویی دل من در دیده / این ز تو آید و آنان که ترا می مانند

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی بدر افگن / عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

رندکان سر همه خواهند که در تو نگرند / مردکان نیز بجان تو اگر بتوانند

باد حسنت همه خوبان چمن را بشکست / بعد ازین سرو نروید اگرش بنشانند

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک / چون شود خاک بگو تا بر تو افشانند

وله

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند / دو دیده در پی آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدم ببوی ساقی خوش / برفت از سر و درد سر خمار بماند

چراش سیر ندیدی که زود گشتی مست / مرا درون دل این داغ یادگار بماند

گواه خضر خورم درد سر دهد که مرا / بکام لذت میهای خوشگوار بماند

گذشت آن شب و آن عشق و آن نشاط ولی / بیادگار درین سینه فگار بماند

چگونه برکنم آخر که خاک بر سر من / سری که در ره جولان آن سوار بماند

حدیث اصل نصیحت نگنجد اندر دل / که در درونه سخنهای آن نگار بماند

مرا بجنت ولی بود پیش ازین نالان / برفت این دل و آن ماجرا زار بماند

کنون چنانک همی بادم بکش ای دوست / که عقل و صبر مرا دست اختیار نماند

بیار پا که یکی بوسه یادگار دهم / که جان همی رود از دست باز کار بماند

غمت بکشت بزاری و هم خوشم سپاس / که فسانه خسرو بگوش یار بماند

وله

دل شد ز دست و بر منش از خون نشان بماند / جان رفت و یار گم شد و در جای جان بماند

از ناخن از چه سینه کنم کی برون رود / یاری که در درونه جانم نشان بماند

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم / آن رفته باز ناید و اشکم روان بماند

میخواست دوش عذر خطاهای او خیال / صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند

مرهم نکرد ریش مرا بند دوستان / و اندر دلم جراحت کمانداران بماند

ای دیده ماجرای دل خون شده کنون / با دوستان بگوی که ما را زبان نماند

بگذشت هر که مست بود مست تر بود / عمری گذشت و این دل من هم بر آن بماند

گفتم کنم بتوبه بسی سعی و لیک / و دست صلاح در ته رطل گران بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود / الا سر نیاز که بر آستان بماند

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل / بر هر زمین که از سم اسبش نشان بماند

[illegible]

ولـه

سبزه پیوست و آب روشن و سرو بلند | باده صافی بجام اکنون باید کند
جای بلبل هست بر سرو بلند و زین قبل | ست جای آنکه بلبل می برد حسدان
نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زدست | ورنه گل بر سبزه هم چندین بکردی ریش خند
گل از آن کم عمر شد کو بیشتر از عمر خویش | دام در [illegible] که وقت گل شد از پی [illegible]
ساقیا می چاشنی کن بعد از آن در ده از آنک | گر ترش باشد می آنرا چاشنی باید ز قند
بند بندم را جدا کرد دست و تیغ غمت | تو چون کرم می پیوند کن بندم به بند
شاه مجلس بوش آن رو که من از بیم چشم | پیش رویت بانش می کویم بر آتش چون سپند
کرد دل خسرو رسن بازی کند با موی تو | رشته بگسستی در آن شعر و در آن چون کمند

ولـه

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر و عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
ما را که ز غم خیال کشتیم | شاه آمد و خانه گدا برد
هر دل که بسینه کسی دید | یا در کف غم سپرد یا برد
سیلاب غمش در آمد از شهر | بار از سر ما بار سا برد

[illegible]

دل رامی برد سیل دیده | تا دست در روز دم مرا برد
شب صورت او بخواب دیدم | اشکم بدوید و خواب را برد
این دیده من که کور بادا | پیش همه آب روی ما برد
از دست برفت جان خسرو | غم هیچ ندانمش کجا برد

ولـه

مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد | حکایت دل شیدا نمی توانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد بیرون کن | که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد
درونه خون شد و سختی جان من بنگر | که دل صبور شکیبا نمی توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی | من از خاطر تو جا نمی توانم کرد
از آن کهی که تماشای روی تو کردم | بهیچ باغ تماشا نمی توانم کرد
مگر تو خود بکرم بار کشیم دل ریش | که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد
گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم | ز درد خواهش کالا نمی توانم کرد

ولـه

عشاق چیوق از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینم مه از جیب سپهر و بکشد دل | کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

بشاید که بشکرانه دهندت سر و بکر
آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانی که برغم من محروم
بوسیدن پای سگ سجان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ بیبیزند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق
بس دست تظلم که بدامان تو یابند

هر جا که گریزد دل آشفته من
بارش بسر زلف پریشان تو یابند

عشق ار کشدم منت هجران تو بر من
کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم زنکی خنده که بسیار
داد جگر خود ز نمکدان تو یابند

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو
کین زندگی از چشمه حیوان تو یابند

وله

مائیم درون سوخته بیرون شده چند
یک سلسله لیلی و مجنون شده چند

خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو بتم آخر
یک می که از دست جگر خون شده

جمعی حال دگرگون شد از اندوه تو ما را
تو روی بگردان ز دگرگون شده چند

ای مرغ چه خوانی سوی باغ از حسک هجر
یکبار درین بادیه بیرون شده چند

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همیون شده چند

وله

بیا که دل ما را بیکان ببرد
تا دل طلبیم باز جان ببرد

عشق آمد و گردن خرد زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رهم زد آشنا بود
بر شحنه خبر که توان برد

ماندیم گر این حریف دل دزد
زد قلب و مهره رایگان برد

ای ترک که جنبش رکابت
از پنجه چابکان عنان برد

بگذار که در وحل بمیرم
این لاشه که آب کاروان برد

دل بر تو بکشتنم گمان داشت
شد عاقبت آنچه او گمان برد

عاشق نه خود از در تو شد دور
بازاغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم
این را تو ببر که خسرو آن برد



وله

چو حسنت گر اصل دل بدانند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح و خضر را آن روی بنمای
بکش جانا مرا گر زنده مانند

مبین کابینه لاف از نظیرت
که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان توان خواندن ولیکن
نمی‌دانم که آن خط را چه خوانند

مرنج ای پاک دامن عاشقانت
اگر بر چشم تر دامن نشانند

نخواهم زیست زخم هجر کاریست / رقیبا نرا بگو تا تیغ راند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست / که مستان لذت تقوی ندانند
بگو پیشش صبا که بس از ما / که اصل خاک خدمت می‌رسانند
بجایی کز گل رویت چکد خوی / دو چشم خسرو انجا خون فشانند

و له

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند / دل بران مهر نبندی که جفا نیز کنند
چند گویند که که بدلش میکدرند / این حدیثست که بر دل ما نیز کنند
عالمی را بکشد از غمزه که ترکان خدنگ / گرچه بکشند بسی صید خطا نیز کنند
عاشقان گرچه ترا جفا بد گویند / از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هجر مپسند چو دانی که وکیلان سپهر / دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در / که گهی حاجت درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران / کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

و له

آن عزیزان که همه شب بدل من کردند / فیض آن روز که بردیم دوشش کم وند
من چو مرغان قفص خوی بزندان کردم / وقت شان خوش که بکه گل و گلشن

انکسان کز پی خوبان بذمن میگویند / پرده بردار که دیوانه ترا من کردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد / پیش سرو با همه چون ذره روزن کردند
زاهدان در هوس لعب چو زنار تواند / چه غمت دارد بکذار که برهمن کردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت / همه خلقم اگر از بهر تو دشمن کردند
آنکه کارند همی تخم ملامت یارب / زاه من جمله چو من سوخته خرمن کردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان / که نه از خار کسی دوخته دامن کردند
آمدی باز تو در دل بس ازین خسرو را / عقل و جان منش کجا کرد تو سر کردند

و له

آنچه که از کرشمه و نازت سرشته اند / نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند و بیخته در چشمهٔ حیات / تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته اند
عنابهای تو که از آن میچکد نبات / عشق لب تو خشک ترش رو چو کشته اند
گر بر تو بی زلف تو بر صالحان رند / در حال سایه گیرد شان گر فرشته
عشاق را بجز جگر خسته بر ندا د / زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل تن بر در تو چون / در دور چشم تا ز مرادم نوشته اند
خسرو ازان بچاه زنخدان تو فتاد / کش بیش ازین بپای تقدیر نوشته اند

وله

باد آمد و بوی گل و ریحان آورد / حسن باغ مرا گریه هجران آورد

بار گلها ز نواز درد کهن یادم داد / غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب در همه خلق / چشم بد روز مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینه من گرد کند / در چمن بوی گلاب از پی مستان آورد

بوی آن گم شده خویش نمی‌یابم هیچ / وان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچه کار آید پی سرو جودم آنگه بهار / سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا / جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد

باد یارب که رقیب تو پریشان همه وقت / که ترا بوسه دلها ز پریشان آورد

با جهان دو زنخ از بر دل خسرو صد تیر / نتوان خورد ز نیزه روی تو نتوان آورد

وله

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا بیگانه کرد

بانگ از سر ما ن شد مستی عشق / بس که بلبل ناله مستانه کرد

گل چو شمع خوب روی برفروخت / بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب / جرعه‌ی می در ته پیمانه کرد

تیغ بر آب زلف تست از چه باغ / زلف را با آب سنبل شانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت / بس که عشقت آتش دیوانه کرد

جان بردار خانه تن عاقبت / این کهن رختی که در دل خانه کرد

قصه شیرین عجب افسانه‌ایست / کوه‌کن خواب اندرین افسانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد

وله

باز یاد آن شبم دیوانه کرد / کان بسر با من بخواب افسانه کرد

شد خراب این دیده و سلطان حسن / از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مبادا موی از چه زلف را / بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را / مرغ پر بالش هم از پروانه کرد

جان من آن آشنا کوی تو بیچ / کو مرا از جان خود بیگانه کرد

من نمی‌دانم که هجر باشد پری / شکل تو بازی مرا دیوانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد

وله

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند / یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند و یکی شاد نیابند
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
می کش که بتسلیم نهادم سر خود را کی | در کشتن خوبان زکسی داد نیابند
کمتر خبرت که کی از باد بپرسم | از خاک طلب کین خبر از باد نیابند
جان میکن و از مهر و وفا دم مزن ای جان | کین شیوه ز خوبان پری زاد نیابند
ناخورده خراشی ز سر تیشهٔ هجران | سنگی بسر تربت فرهاد نیابند
با محنت کارم ز پی وصل که هرگز | مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند
خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی | وایی که دل رفته بفریاد نیابند

وله

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند | بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
هر که شبی بشمار من داشتم و صبحی دمی | سالها شد در فراموش خانهٔ مویت بماند
دی خرامان می گذشتی حلقهٔ دل ما بروا | گریه‌ها گشت روان شد چشمها سوت
رفت جان بوالهوس تا بوسه ابروی ترا | هم در آن بوسیدن محراب ابرویت
زان شبی کین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان | تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت
بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو | در بدن گفتن زبان در کام بد گویت

این یکمش راست می آید که خسرو خوش سری | چون زید بیجان گردیدن ادیب ماند

وله

چشمها را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند | ورنه ترسم عالمی آهسته در هم کنند
هم شکاف دل کنند و هم پی چون دل کنند | شانه را بیچ که زلفت را خم اندر خم کنند
بر درت عشاق تو گویند و دوری مو کنند | چون زبان گر شعلهٔ دل گرمی ماتم کنند
چشم مشتاقانت از خون بسته می گردد ز خواب | بار بگشاید مگر هم بازش از خون نم کنند
بند بر عاشق بدان ماند که باشد در جگر | تا توان خار محنت جایی و داغش هم کنند
دم که بر یادش برآید باز در تن چون رود | ن حواری چگونه همدم کنند
ای صبا آن که دل بشکند بهر ما بگو | ما بغم مردیم دل از سوی ما بی غم کنند
خسروا جان دوست می دارم ز جانان دم مزن | شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

وله

ای همعنان که پیش یار ید | این شکر چرا نمی گرار ید
ما را بکشید چون غریبان | گیرم که شما ازان دیار ید
جان خواهم داد زیر پایش | امروز مرا بمن گذار ید
گر می کشدم فدای او یم | رخساره بروی او میار ید

بر دوست برید جان و عقلم ——— کالا همه خصم را سپارید
ای دین ز دل اگر بجویید ——— شاید که شما نگاه دارید
ای محنت و غم سگ شما لم ——— کز یار مرا بیاد دارید
ای طایفه که درد نان نیست ——— مهمان که در کدام کارید
کز درد دل ما دریغ مکنید ——— بر سینه خروش کارید

ولـه

آنکه آید بدلم هر شب و جایی بکند ——— چه شود روزی اگر یاد گدایی بکند
شهر شو دین و داد و نماید نه نکوست ——— بهترین روز بتر سم که ندایی بکند
مست و شمشیر بکف بر سرم آید هر روز ——— یا رب از عذر دلش فکن که خطایی
از که جویم مدد اندوه دلم چون از لبت ——— حش ازین باید زاهد که دعایی بکند
بخت ما گر نه چو ما سوخته باشد آخر ——— کار پیچیده ما را سر و پایی بکند
مردا ای دوست که آه من اثر خواهد کرد ——— کرت اینجا نکند آخر جایی بکند
دوش نظاره کیست و بین لحظت از شادی ——— صبر کن تا غم هجرانش سرایی بکند
با چنین جور و جفایی که تو داری بس از این ——— نه همانا که مرا عمر وفایی بکند
بر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز ——— در دود گریه و در حال صفایی بکند

ولـه

افسوس ازین جوانی که بر باد میرود ——— کاین مانه بر دوش داد میرود
هر دم زمن که بی تو ای دیو می کنم ——— بر آسمان فرشته بفریاد میرود
وین کین دل خراب عنان کجا شود ——— سیل منش چنین که به بنیاد میرود
زاهد به بندد این و بیجان مست را ——— خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه می کنم ——— چون سایه آن ذات همه از یاد میرود
ای من غلام دولت آن نیک بنده ——— گر بنده یک نفس بد آزاد میرود
ضایع مکن بجنگ و بازی بستان گل ——— این پنج روزه عمر که بر باد میرود
ای نفس پند گیر که اختر بگردش است ——— ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
آهسته نه بروی زمین پای کادمی ——— بر روی شاهدان پری زاد میرود
زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا ——— بی خود سخن به تیشه فرهاد میرود

ولـه

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد ——— بیجان بلبلی از آن نخل بر خورد
گشت سبزش بدست بماند که ای دریغ ——— جایی کجا گرفت چه نکل بجز خورد
من هیچ خود این چنین زحش کشتم ای حریف ——— ور نه کسی شراب من بیشتر خورد

من کیستم که بر در تو بی سپر شوم — حاشا که خون من بجهان خاک در خورد
جان شد خراب هم بی اول و مستور — دیوانه باش یا دو سه روزی دگر خورد
بهر بی مراد فراوان بود حریف — مردانه گو که تیغ سیاست پسر خورد
خوش طوطیست خسرو مسکین مدام هجر — کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

وله

آن سرو نازد جان و جهان که میرود — وان گل بدست سرو روان که می دود
بنگر که تا دل که کشانش همی برد — یا بهر خاطر نگران که می رود
دی جان همی سپردم و او بود بر سرم — امروز یار تا بسر آن که میرود
زین سوی منگرید که این کشته راست — زان سو نگه کنید که جان که میرود
جانا دلم مبین که چو جاوش در فغانست — این بین که در رکاب و عنان که میرود
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی — جان زینهار بارگان که میرود
دور از دهان من نه لبست آنکه شکرست — بنگر که شکر بدهان که میرود
گفتی که بنده شو بکنم من هزار شکر — دانم که این سخن بزبان که میرود
خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم — کو بهر رستن با مان که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمی کنی — هر روز پیش شاه فغان که میرود

وله

از حال مات هیچ حکایت نمی رسد — در کار ما تجشم عنایت نمی رسد
معذوری ار درا نخوری غم که گرگ را — در حق گوسفند رعایت نمی رسد
گویند بگذرد چو بغایت رسید عشق — جانم بکشت و عشق بغایت نمی رسد
گمره جهان شدست علم باد هان زنم — کش از کتاب صبر هدایت نمی رسد
بگذشت دوش زلف وی ام خفت چشم من — یا می گذشت و شب بنهایت نمی رسد
از خون نبشت قصه جورت سواد اشک — هر روز در کدام ولایت نمی رسد
ای عقل بگذر از سر خسرو که هر ترا — در کار اهل عشق کفایت نمی رسد

وله

امشب مه ما بنزد ما بود — ماهش بوبال مبتلا بود
در باغ وصال می گذشتم — گل در رخ و سرو در اسنا بود
بیگانه کسی نبود ور بود — دل محرم و دیده آشنا بود
هوش و دل و صبر باز ماند — این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم — در یوسف خود که بی بها بود
آن عیسی اگر دم ندا بیحد — امید بزیستن کرا بود

در قبلهٔ طاق ابروانش
حاجت که بخواستم روا بود

می رفت ولی ز آب چشمم
زنجیر مسلسلش بپا بود

هنگام سحر کشید گیسو
شب رفت و سفیده دمه بجا بود

تا که بسوی چمن روان شد
آن سرو که بوسه کا بود

در خواب غلط بماند خسرو
کین حال مرا نبود یا بود

ولہ

بار آن بلا عاشقان اینک بصحرا میرود
دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود

کشته کسانرا سو بسو خصمان چوی در جستجو
من در نهان لرزان از و او آشکارا میرود

او در ره و بر من ستم کای من هلاک آن قدم
ور خواهد کشتن هم بتیغش گو تا میرود

دل را بحیله هر زمان دم میدهی تا میتوان
هجر یار از دستم عنان بستد همانجا که

نظاره کی را از برون بهلت دستی بر چون
ای یوسف آنجا بین که چون جان زلیخا

گر من نمانم زین محن ای باد خوش بوی چمن
آنجا فشانه خاک من کان پای زیبا

از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن
امروز باری یاد کن جایی که فردا

ای پاسبان آن سرا تو نیز بیدای چو ما
لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما

کو چه شدم شیدا از و هم نیست کام ما از و
بیهوده خسرو را از و عمری بسود ا

ولہ

نه پیش ازین ز این گونه خون فشانم بود
نظاره تو بلا شد که هر زمانم بود

بجان تو که فرو نامدی شبی از در دل
دمی چه باشد اگر او نه دل گرانم بود

زبان حدیث تو میگفت و دوش دل میسوخت
رسید کار بجان و سخن همانم بود

خیال وی دستم بسته در گلوی میگشت
هنوز دل بسوی لعل تو گمانم بود

بکش مرا و ز سر رنج کن کوتش آخر
بجان کالبدی چند رنج دائم بود

در آن جهان ز من و عشقت که اشتر رت
تن خراب که همراه آن جهانم بود

جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک
ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود

به بندیکه غمت جان فروختم بخرید
کلاه داغها که کهن گرد گرد جانم بود

بنا ز کوی خسرو صبور باش بعشق
طرا نباشم جانا اگر توانم بود

ولہ

بار باد صبح بوی آشنایی میدهد
آب چشم دردمند از روشنایی میدهد

بین که چند اهل از خلوت برون جای فتاد
باد را کان زلف مشکین عطرسایی میدهد

ای رخت آشوب و حشمت فتنه در لعلت بلا
دل نگر تا با کیانم آشنایی میدهد

هم بخوی دوستی گفت دوستی ارم بجان
خوی تو گرچه نشان بیوفایی میدهد

وه که باری بی زیبا بارکن کش بکرم … تا سنودم دیب لطی روشنایی میدهد
آمدم بر آستان دولت امید وار … کیست کو درویش مسکین را کدایی میدهد
کعبی ازدست فراق من نخوابی بر جان … توجه کویی خود که مارا دل کوایی میدهد
خود مکن بیکانکی باری جو بیج اینه که جمع … آشنایا نراز یکدیگر جدایی میدهد
خون خسرو رایکان مرد رقیب بر منت … کر بیک تمشرم ازدست رهایی میدهد

ولـه

باد آمد و بویی ز نکارم نرساند … پنهان سخنی از لب یارم نرساند
فریاد من خسته رساند بهر کوش … فریاد که در کوش نکارم نرساند
محتاج ملک خاک شدم بر در و هیز … دولت بسرا پرده یارم نرساند
ایام جوانی بسر زلف بتان شد … اقبال بسر رشته کارم نرساند
افسوس که بکذشت همه عمر بافسوس … بخت آرزوی دل بکنارم نرساند
جون بلبل دیوانه سر برد بردم … کایام بکلهای بهارم نرساند
جه سود ازین لاف عیاری که سیاست … سر بر شرف کنکره دادم نرساند
کفتم که خورم تیری و این شوم آن تیر … آن کافر دیوانه سوارم نرساند
صد شربت عمر داد بکشم ز خم شوق … یک جرعه خود وقت خمارم نرساند

ولـه

بر آب رخت یک کل سیراب نیاید … آنجه از لبت آید ز نجی یا بنیاید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن … آن به که مکس بر سر جلاب نیاید
معذوری اکر نیست دلت را ز اثر هر … کین معجز عیسیست ز قصاب نیاید
نا آمدنت را کله از بخت کنم زانک … در کلبه درویشان مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یادی دو سه همدرد … من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نکشاید کس کر به ام آبی … ما تم جو بود سخت بجشم آب نیاید
ما بهر صلاح تیغ ساقی نکداریم … کانرا که بنی مست بجا آب نیاید
جه عیش بود این که کی بر دل خسرو … کر دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

ولـه

بازان سوار مست به نخجیر میرود … دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود
او اسب می جهاند و ما کشته می شویم … لشکر هلاک می شود و میر میرود
ای کاجکی که بر دل خونین من رسد … آن تیر او که بر دل نخجیر میرود
نقاش جین نقبله محراب ابروش … از بهر تو به کردن تصویر میرود
مرساغری که میکند ز قامتش بدل … کویی که در دورنه من تیر میرود

دیوانه شد دلم ز زلف تو برگرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقم نه رفتنیست که از شخص آدمی — با جان برآید آنچه باشیر میرود
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی — کاین صوفیان همه بتزویر میرود
نزدیک شد هلاک تو خسرو دو ریش — در کار او چه بعضی می رود

وله

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد
ای منبر دو زلفش چکنم بخت خفتش — تو مباش غافل ای دل که هنوز کار دارد
بتوانمش که بینم ز رقیب ناموافق — چه خوش است گل ولیکن چکنم که خار دارد
بروای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی — برسانش اگرچه دانم که کلام استوار دارد
برسد سوار رعنا بنوازد خاک را — که ز تندی سمندت دل بر غبار دارد
بخدا که سینهٔ من بشکاف و جان برون کن — که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد
جواسیر نیست خسرو نظری همی کن — سخنی مگو بتندی که دلی فگار دارد

وله

بار نازا چه گهی جانب ما ننگرارد — هم توان دیستن از جای که نگرارد
اینک سر باو گرارد قدم و زار کشد — هم بیکبار دهمان تیغ جرا نگرارد
سیه رخیش مباد ار چه درین همه — هیچ روزی قدمی بر سر ما نگرارد
خود روای اشک و بگو درد دل ما ش از اکی — آنچه اندر دل من هست صبا نگرارد
دی بدشنامی کرش ز زبانم میرفت — شکر این لطف ربی جرم دعا نگرارد
جان ترا سجده کند ای بت کافر دل و دست — هر نمازی که دگر هست روا نگرارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابست — که در چشم تو جز جواب قضا نگرارد
عمر را گو اگرت کشتن خلقی هوس است — که کسی بهتر از وحق بلا نگرارد
درس پیداد که هش تو کرفت فلک — بر رخ خسرو یک حرف خطا نگرارد

وله

تا ترا چشم جان شکار بود — هر که را دل بود فگار بود
گشت خال لب توام سپاه — مگس شهد زهردار بود
آن زمانی که سوی تست دو چشم — این دوای کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش او مسجدش چکار بود
بار سایی که جور جوان کشت — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دو زخیست گو میباش — عاشقان زار توبه عار بود
غم مرا سوخت ور چه شمع دهم — بیچ عمر هوا کی استوار بود

درد دلم باحنین روارو غنم | خون می راچگونه یار بود
درد دلم باحنین روا رو غم | خوری راچگو یار بود
کونه ام خوش نیامدت آی | شربت درد [illegible]
پای تو در پیش و سر خسرو | عمر باید که پای دار بود

ولـه

جدا ز تو بخواب شبی چشم من نیاساید | چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم | که کشته بیند و بخشایشی نفرماید
کسی که در دل شب هواس غمی گردنت | بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید
بحال من اگر از دوست اوستای رامید | تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید
دلم بشاهد و سایه وروی محراب | بیامی که ز تزویر هیچ نگشاید
زمن مپرس که لاکو تو توبه میشکنی | که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید
چه کم شود ز نوای سه وفا شکن دل | زیک نظاره که درمانده بیاساید
جو مایه مست زکاتی بده گدایان را | که مال حسن و جوانی بخشش باید
بوندیکه برسد چون نساعدت خسرو | بکش مگو که کجز دست تو نیالاید

ولـه

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهانی ماند | دگر در پرده میدانی کی را جانی ماند
بگو ای دیده کاندر روی من حیران چه ماندستی | کدامین دیده کاندر روی تو حیرانی
بیاد روی او چندان که سوی ماه می بینم | همی ماند با وجیری بی خندانی
ز چشم کافرت که غمزه لشکر می کشد هر سو | بهفت اقلیم تن یک شهر آبادان نمی
من درویش رسوا را چسان کشتم رهبر تو | چه شبهه عشق و درویشی بی پنهانی
نه نامند مدیح ش میکنم دلرا | که پیوسته مرقع آدمی یکسانی
کرم کن در حق خسرو که جاوید ای ماند | چو میدانی که کس در دهر جاویدانی

ولـه

چگونه دل که جفای تو تحمل بکند | که اگر جان طلبی بنده تامل نکند
واجبست ار دهن غنچه بدوزند نگار | که در ایام جمالت سخن گل بکند
هر کرا چشم بر خسار کسی سرخ نشست | شاید ار عیب سیه روی بلبل بکند
کوه غم گشتم و آن میشکم ار سر موبت | که سر موی ز آن کوه تحمل بکند
دم شوخت اسیری که شکیبا نبود | در بدر گشت مفتری که توکل بکند
زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو | که دم باد خزان بوی گل و سنبل بکند
مکدر و حیل خیال تو بچشم من اگر | دیده بر آب سکین تن من پل بکند
کار خسرو شد از دست تو ای کفتم | که خیال تو درین کار تغافل بکند

ولـه

وله

چو گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد … بس فتنه که یار از اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مراد در دل … چه دل که بجان شنید سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من … قامت شود موزون چون یار نسین

گویی که صبا گل را برداشت ز جای خود … چون در تک اسب خود آن شوخ ز زین

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس … از شاخ عصا سازد آنکه ز زمین خیزد

پنهان کردم سویش گر گوشه چشم او … تا تیر و کمان ناکه تر یک ز کمین خیزد

من سوخته عشقم تو دم و بیم ای دل … آن سوخته را آخر آتش هم ازین

گر تیغ کشد بر من من سر بکشم از وی … گر من همه تر آید در وی همه کین خیزد

گر لعل لبش یابد زان گونه گوهر خسرو … گر کار زر آن خاتم صد نقش نگین

وله

چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد … ز رسوایی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد

نه بس زیباست لاف عشق یاری خودپرستان را … چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه

گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد … گهی در دام مرغان خبرکش دانه خوا

در ای باد شبگیری بگل برگ بنا گوشش … بجنبان زلف بخبری که من دیوانه

رسید آن آدمی کش یار و آید در نظر دانم … ببای مردمان امروز من در خانه خواهم شد

نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان دوش … برون شد صوفی از مسجد که در بتخانه خواهم شد

بدیدم رهبرا چندین ندیدم لذتی چندان … کنون خوش خوش بصف عاشقان مستانه

مگر لعل لبت بوسم چو می در سینه جا سازم … مگر جعد … گیرم چو مو در شانه خواهم

چو آتش می‌زنی در من سپند روی تو گردم … چو شمع جان شبی گرد سرت پروانه خواهم

خیال از چشم من میکنی چون میدهد شور دل … که دلگیر است این خانه در آن ویرانه

مکن در آستین و تیغ در دست خسرو را … گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

وله

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد … خلقی همه بر حال من افسانه نسازد

از خون من خسته نشان از همه زلف … کان موی نشان مرا شانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین می‌شود از تو … عاقل بستم چو فرزاد دیوانه نسازد

هر منی ای دل ز جگر هم به آبم … کین سوخته را شربت پیگانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم … کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق بیرزد بشر آبی … دولت ببر هیچ جان خانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش … جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

سودا ز بتان از دل خسرو نشد بیت | کین مرغ بلا چینه ز بر دانه نسازد

ولـه

دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید | ترک کله کج بداد سرو خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نشاید زدن | زانکه شناسای کار دولت ارشان
هر که متاع وجود دیت بیاد داد درد | عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند | نیش بنزدیک نوش چشمه حیوان خرید
لعل تو از مار زلف دولت ضحاک داند | خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
مژده مرا ز حسن ز هر که بهای تو داد | دانکه ببند درم یوسف کنعان خرید
گرچه که سر در رهت جور تو سوان کشید | ور همه جان قیمتیست یار تو بتوان
داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند | میر ولایت شود بنده جو سلطان

ولـه

دلم زین سان که زار و مبتلا شد | از آن نامهربان بی وفا شد
مباد از آه کس این روی را خم | اگرچه همچو مسکینان هبا شد
بیا بر دوستان جانا قضا کن | مران تیری که بر دشمن خطا شد
مرادت گر هلاک چون منی بود | بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا دخنی خوشی بود ست در دل | مسلمانان ندانم تا کجا شد
دم سرد خزانرا سکه نو کرد | چمن بی برگ و بلبل بی نوا شد
شب ای همسایگان فریاد خیزد | مرا این ناله شبها بلا شد
چرا می نالد این مرغ چمن زار | مگر او نیز از یاران جدا شد
مکن بر خسرو دل خسته جوری | اگرچه لطف ناکرده رها شد

ولـه

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد | جانم شکن طره پیچان که دارد
شبهاست که فرقت ز من خواب ربودانم | کان خواب مرا غمزه فتان که دارد
در خانه جان آمد و بیرون نرود هیچ | زان ترک بپرسید که فرمان که دارد
خالیست بکنج لب همچو حوان اولی | کان داغ برای دل بریان که دارد
خلقی بسر کوی تو از شوق بمردند | آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح بر و بوی من خسته دیار | کین باد که در بر سر بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بی خبر ای | کافر صنما راغم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته ریش | نزدیکه برد پیش نمکدان که دارد
این سر که لگد کوب تو شد گر تو بگویی | خسرو جکند در خور جولان که دارد

[illegible]

ولـه

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه می‌گویم مرا خود دل کجا بود
ازان بر گل زند فریاد بلبل — که او سالی تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بدعهدی گل — که نابودست خوبی را وفا بود
زما یادش دهی گه گاه ای باد — گذشت آن وقت کو را یاد ما بود
غنیمت دان وصال ای همنشینش — خوش آن وقتی که این دولت مرا بود
تو ای زاهد که اندر کوی او بی — مگو که دایم پارسا بود
ز در بیرون مران دیوانه وارم (بیگانه) — که این دیوانه وقتی آشنا بود
غمت بد بود بد گفتن چه حاجت — تو اگر کشتی خسرو رضا بود

ولـه

درم بماند این چشم ترکان شوخ مهمان رسد — لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان یکی رسد
شبها من خوار زبون باشم ز هجران سکون — غلطان میان خاک و خون تا شب به پایان یکی
شب می‌نشینم زین است وه کای روی مه سیمای من — روزم دو دیده شیون ماند که حالان یکی
چند ای صبا بر روی من گویی گل خوشبوی من — این گو که در پهلوی من سرو خرامان یکی
زاندوه و غم بجان من ماند اسیر و ممتحن — زین دست تن در آن کنم تا از تو فرمان یکی

[illegible]

[illegible]

ای خیال فتنه چو جانم بر آمد ار بیا — کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد
بیجان چو جعدم ار جفا الا غر چو مویم ار عطا — در هم چو زلفم از صبا کان مو پریشان
سر بر سر شمشیر شد جان و دلم زین ... — رفتند یاران دیر شد خسرو به ایشان

ولـه

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود — من بوده ام دو محرم و یاری دگر نبود
می‌رفت آن سواد و در بود چشم من — می‌شد ز سینه جان و در آنم نظر نبود
سوز دلم بدید و چشمش نمی برحمت — آن یار خانه سوخته را این قدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و پیچ دلی مرا — یارب دلم که برد کجا شد مگر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی بداشتم — باری آب دیده ام این دردسر نبود
دوش آمدی و معذرتی کردی مت — معذور دار از آنکه ز خویشم خبر نبود
بر من ز زور کار بسی فتنها رسید — عشقت بلا شد ار نه رحالم خطر نبود
پیوسته روز غمزه کان تیر بود بسکه — از زور کار تیر من تیر تر نبود
خسرو ز لطف عیش گذشته چه غم خوری — چون نیست گو مباش اگر بود گر نبود

ولـه

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود — آن خو گرفته باز بدان کوچه میرود

[illegible]

دی رفت از من ای دل دادن رو ای صبا | امشب از آن دیار به بین کوچه میرود
گل گشت باغ میکند امروز سرو من | بنگر که باز بر گل خوش بوچه میرود
آخر کهی بگشت صبا نزد روی او | چندین ببوی لاله خود روچه میرود
جان میرود ز من چو کس بی اندر زلف | مردن مراست از که او چه میرود
دین سو نشسته منتظرش طالبان چون | آن شمع بر شکسته بران سو چه
جا با چه طره از رخ تو کشته شد هنوز | دیوانه خلق دیدن آن روچه میرود
سر سبز شد لبش اگر آب حیاتست | این خضر باز بر سر آن جوچه میرود
از بدخوییش خسرو بیچاره خون گریست | بر روی او به بین که از آن خوی چه میرود

وله

دلی که نرگس مستش بنا بسپارند | کراست زین گران حیله ساز بسپارند
زبی نواله شیرین دهان آنکس را | که چاشنی از آن لب بکار بسپارند
ببرد جانم ای کاشکی که نه بار | بداد بوسه یارب که بار بسپارند
خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت | که من پیاله دهم او بنار بسپارند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی | مرا ز خویشتن اندر بمار بسپارند
کسی که دل زخم زلف او برون آرد | کبوتریست که از چنگ باز بسپارند

[illegible]

قوی سری که بمعشوق [illegible] سپارند | نکو دلی که بمجنون از یاد بسپارند
دلم فرو شد و صد جان و یار موسیٰ | ز بهر مایه عمر [illegible] بسپارند

وله

دل من خون شد و جانان نداند | وگر گویم قدر آن نداند
مسلمانا کرت گویم غم خویش | که کس کار مرا آسان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن | ولی درد مرا درمان نداند
چه سود این رخ دیدن چون مبیج را | چو اندوه من این نادان نداند
ولی دیوانه خود کامه دارم | که فرمان مرا فرمان نداند
کسی کاشفته رویست رخسار | که کار عشق را آسان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما | که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشق بار از سر عقل | که در عاشقی جدان نداند
یکی سودروان همسایه ماست | که رفتن چو میان جان نداند
کهی باشد که در مستی لبش را | ببوسم کین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیت بر گو | خون آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن میاموز | که کس این شیوه بر زاشان نداند

[illegible]

[illegible]

خیالت چون بچشم نابدا بینا | که گل ستی بشور بستان نداند
نداند رفت خسرو جز بکویت | که بلبل جز ره بستان نداند

وله

دمی یک چشم را از درد خود بیدار می‌بینم | که هیچ آن تهمل کیر پی وفادارتم بینم
چنین کز خواب او هر شب پریشانست حسیدل | خدا آخر او خوابی پریشان هم نمی‌بینم
نمیخواهد رهی از پی بینید از جفا جانا | ولی دیوانه میگردد کرت یکدم نمی‌بینم
بکویش با بر میزد ز باد سر مشتاقان | رقیبان آن زلف را اگر خود پریشان هم
من مسکین غلام عشقم ای عقل از سرم بگذر | که ای سلطان ترا در کار خود محرم نمی
سخنهای تو در دل یاد ماند و باش آبست این | که شبها رفت و کس را چشم بر هم نمی
ترا گر ماه می‌گویم همی گویی دروغست این | گر فتم خود که من کورم همه عالم نمی‌بینند
ز پا سنگی بخت کور شد کارم همه از دل | بنا عهد و پیمان ترا محکم نمی‌بینند
ازان کاری که خسرو نیم گشته جب از چشم | ز بیم جان در آن گیسوی خم بر خم نمی

وله

نغ آن شوخ یغمایی به بینید | کمال صنع یزدانی به بینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن | همه عالم بحیرانی به بینید

[illegible]

دلم بردار کفتم کافرم کرد | مسلمانان مسلمانی به بینید
زنخ دانا بپوشید است از خط | در آن چه حال زندانی به بینید
من بیجان را کشت خوش خوش | همی خندد پشیمانی به بینید
به بینید آشکارا روی ویش آنگاه | دلم را داغ پنهانی به بینید
چه داریدم ز عشق دوستان باز | نغ آن دشمن جانی به بینید
همی جوید وفا از خوب رویان | دلم را حد نادانی به بینید
نغ خسرو غبارآلوده دیدند | بران در نقش پیشانی به بینید

وله

وگشت مست رسید و بهوش خویش بود | دلم ز صبر بسی لاف زد ولیکن بنود
زوند راه دلم آنچنان بی انصاف | که از هزار خدنگش یکی بکیش بنود
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند | بها ریوسف ای سنت قلب بیش بنود
دل او فکند مرا در چه زنخدانش | وگرنه چشم من خون گرفته بیش بنود
بنود امشب سوزند مرا جز تب | دل ار چه بود ولیکن بدست خویش
نمک برش من باد صبا جز ریش بیش | بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش بنود
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد | ترا که بود نمکی در لب و بریش بنود

[illegible]

جو وصل میطلبی خسروا بلا بکریز ... که در جهان عسلی بی کزند نیش بود

وله

زین بیشتر چنین دلت ای سنگدل نبود ... با دوستان نیز بدین گونه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در جهان ... یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو ندید در آن روی یک نظر ... وانگاه تا ابد سر آن آرزو نبود
الا غرض مرا ز خم زلف دلستان ... انکار کشتن بیک تار مو نبود
دل را فسانهٔ تو ز دل برد ورنه هیچ ... دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
آخر ز آب چشم منت نیز دل نسوخت ... گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست دود کرد ... انفاس نامساعد من بود ازو نبود
مشکم ز زلف غیر چه آورد ای صبا ... در کوی آن نگار چرا خاک کو نبود
خسرو بمرد خون کن و بر پای دلبران ... کر با تو گویت که کجا رفت کو نبود

وله

زلف کوتاه آور که بازم دل پریشان میشود ... روی پنهان کن که بازم دین حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر ... تا صبور از نرگس مستش چه فرمان میشود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعا از صبر خوان ... این کسی الکو که او را شب بپایان میشود

آنچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم ... گر دلت از لطف ناگه پشیمان میشود
عاشقان از صد بلا شادند اگر آید نبینند ... جز بکیج مردن که باری کشش آسان میشود
ای دل خسته مده یادم ز مژگانش از آنکه ... موی بر اندام من هر لحظه پیکان میشود
از سلامم دوستان غمناک هر جمع میشوم ... کانچه باری کام جانان منت آسان میشود
چون بپایان آید این قصه همی گویم به درد ... یک حدیث و صد هم خاطر پریشان میشود
ای که بندم میدهی که تو آسانست لیکن ... آن کسی داند که او را خانه ویران میشود
آنکه گفتی که از خوبان دوری بدید ... اینک اینک جان خسرو گفت میشود

وله

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد ... نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد ... ز روی شاه مشرق نقاب برخیزد
رود براه دماوی رباب مطرب صبح ... حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد
خوش آن کسی که نشیند بباده وقت سحر ... نماز خفتن مست و خراب برخیزد
بروی دریا کنبد نگاه رود ز صفا ... کسی که از سری چون حباب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت جام آلوده ... که بهر دادن جام شراب برخیزد
کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح ... بدست کهنه دل چون کباب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه | قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگویید برنیاید تا | ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

وله

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد | وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد
چون زمانه برد ز من هرچه بود وای | کین درد عاشقی و شبابم نمی برد
عمرم بت پرستی و مستی گذشت و هیچ | خاطر بسوی ناله و ثوابم نمی برد
گرچه خوش است شربت صوفی و بی سود | گر سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا | از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
و آن یار نازنین که دل از دست می برد | می خندد و نمک ز کبابم نمی برد
من گریه را بحیله نگه داشت میکنم | ور نه کدام روز که آبم نمی برد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت | کاندوه و غم ز جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصهٔ من و سرگذشت خویش | افسانه بگوی که خوابم نمی برد
چون گل درید سینهٔ خسرو نسیم دوست | بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

وله

عاشقی را که غم دوست به ارجان بود | عاشق جان بود او عاشق جانان نبود

مردن از دوستی ای دوست ز [illegible] آموز | ورنه بر آتش سوزان شدن آسان نبود
پی بدان وصل نیابند که هیچ است درست | گر بن زحمت دریا و بیابان نبود
زهر کش از کف ساقی اگر میخواهی | کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
آنکه عاشق نه از دم و مدت عمر زیست | دل نه بندی که نکو روی مسلمان نبود
جان فدای نظری شد شمر سهل ای دوست | کار دوری که بجای نظری ارزان نبود
دی بکشت آمدی و شور ببازار افتاد | پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و هم خرسندیم | ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود
چند گویی که چرا خلق برویم حیرانست | این حکایت بکسی پرس که حیران نبود
خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش | روز گرماست نه باغ و گلستان نبود

وله

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد | اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست | نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد
شوق تو تحفه ایست که سلطان عقل را | موی چنین گرفته بچاوشی آورد
مردن به تیغ تو چو بکوشش میسر است | مرد است آنکه میل بکم کوشی آورد
گفتم ز آن لب ای دیوانه شربتی | گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان ز یاد یکی کشتم ای طبیب
آن داروم بده که فراموشی آورد
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

وله

کرچه در کشتن عشاق برون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک رهش کیر و ببار این چشم — کین بلاها همه زین رخنه درون می آید
کر کنم کریه نه دل ماند کی از تست ای دوست — این شکایت همه از بخت نکون می آید
دل صیاد کجا سوزد اکر ناله کند — مرغ بیجان که در دام زبون می آید
آمدی باز و نبطان برون آمد دل — ساعتی باش که جان نیز برون می آید
خوشم از کریهٔ خود کرچه همه خون دلست — زانکه بیتو ز سر قطرهٔ خون می آید
نشبم چون کذرد وای که بازم در دل — یاد آن سلسلهٔ غالیه کون می آید
حذر از فتنهٔ چشمش که ز شوخی خود را — مست می سازد و با سحر و فسون می آید
خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار — بکش ای دوست بلایی که کنون می آید

وله

کالبد از دل تهی شد ور چه جان بیرون رود — دوستی بود که یاد دوستان بیرون رود
خون چندین بیدل کنه در بند دامن کیریست — آه اکر آن مست من دامن کشان بیرون

سوز عشقت این چنین رنج از پی طب — کین تنم با جان بهم از استخوان بیرون رود
ن بکردان ای بلای جمله لشکرکش از آمده — هم رکابان را ز کف عنان بیرون
درد دل من جایکه شکست و تو مارک لع — راه ده تا جان مسکین از میان بیرون
بکذار بالین آسان شود مردن از اکه — دل چو بر حسرت بود دشوار جان بیرون
پیچ وفا یار که پیوند دادم بکسلند — صحبت دیرینه وه کو دل چه سان بیرون
بانک پای اسب آید از درم یارب کجی — کو سر بخت من ای خواب کران بیرون
چند روبت بینم آخر زاه خسرو ترسم — زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

وله

کر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد — کانجا که عشق باشد زین پایه کم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه — حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما — بر تیغ تو چه کویی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نکوید — کند ر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق — دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیک اهل بینش کورست کو دی شک — عاشق که پیش چشمش هر کین صنم نباشد
نادر شراب مستی با جام جم نباشد

ای باد صبحگاهی کآفاق می‌نوردی / گر دیدی نشان ده جایی که غم نباشد
خسرو تو خود نشستی با عاشقان مسکین / در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

وله

که می‌آید چنین یارب که گرمه بر زمین آمد / چه گفت این که میخیزد که با جان همنشین آمد
که میر انداخت را که میدان عنبرآگین شد / کدامین باد می‌جنبد که بوی یاسمین آمد
صبوری را دلم در خاک می‌جوید نمی‌یابد / غبار کیست این بازم که در جان حزین آمد
بیا دستش ازین بگذار و دل تسلیم او کردم / کنون تسلیم ای جان که یار نازنین آمد
بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیداند / که در شهر مسلمانان نباید این چنین آمد
چنان نقاش حیران ماند اندر سر زلفش / که نادیده به نقش دین نقاش چین آمد
ز خندین آب چشم آخر بدان آیینه رنگی / برای لب سبز رنگین که باران بر زمین آمد
خیالش باز گرد اگر جان می‌کرد ذم امشب / الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد
ز بر جاک اما بنه چه جای طعنه بر خسرو / که او را تیغ در دست و سر اندر آستین

وله

گذشت مجلس عیش و خماری نبود / بماند در دلم این یاد کاری نبود
شبی خراب شدم بینی زمی سایه خوش / برفت آن شب و از سر خماری نبود

چه رفت بود که آمد که هیچ از خاطر / طریق آمدن آن سواری نبود
چرا نخوام در زیر پای گلگونش / صنوبر از دلم آن خارخاری نبود
جفای ساقی ما را خبر برون که برد / که کس ز مجلس ما هوشیاری نبود
چنین بهار بی من هم ببوی او جگرم / که این چو بوی نسیم بهاری نبود
ز گوش خسرو آن نغمهای چنگ برفت / و یا رسید فغانهای زاری نبود

وله

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود / خلق حیران چنین بی دل و بی جان نشود
دور از آن روی مرا جان عجب آید یارب / که گرفتاد به دل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان این روی ببینید آخر / چکند این دل مسکین که پریشان نشود
من میان دل دیوانه خود میدانم / عشق با دست و همه عمر پشیمان نشود
یارب آن ذره دلش بگیری هر چند / که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند / من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم نمک خوش که دارد لم / کو چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا کو همه طوفان با دم / هرگز این نوح در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد / که مگس حلوا جوید نمکدان نشود

[illegible]

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که برو — گرد دل شیر صفتی مش بدنشان نشود

ولـه

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهم فتاد — آتشی در عاشق بیخویش او خواهم فتاد
خنجر خواهد زد نشسته در دلم بیچاره دل — وه که گر چندان غمگین پرورش او خوا
باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار — تا کدامین خون نگرفته پیش او خواهد
کشته شد صد بیم یارب بر وقع من رسان — هر خدنگی کو بدو دار کیش او خواهد
گر نه بیند شد رقیب او بلای عاشقان — هم بدان جان بلا اندیش او خواهد
خون خسرو میخورد ترسم که آن خود کامه را — ناگهان آه دل درویش او خواهد

ولـه

من دلبری خریدم کش این نهاد باشد — زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عشق و شادی امروز نامرادی — آری نه کار دلها دایم مراد باشد
زیبا که گو طلب کن ای دل که کویش ارا — در شهر عشق ما را زان غم خانه زاد باشد
آید بعشق سدا مردی که غازیا نرا — میدان تیغ بازی دیوان داد باشد
ای دوست چند سوزی کافر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی که من خویش را بسوزم — جایی که آب نبود روزی که باد باشد

[illegible]

تعلیم نیست حاجت غم را بسیعه خویش — در استخوان شکستن گر کل او ستاد باشد
ترسم بنامرادی جان در دهم ز غیبت — گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد
چون شاهست سابق یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد
بسم الله آنچه خواهی فرمای خسرو اینک — فرمان دوستانرا بر جان نهاد باشد

ولـه

ناله بر آید هر طرف کان بت جو آن ما رسید — آواز بلبل خوش بود چون گل به بستان
من خود نخواهم برد جان از شحنه هجران ولی — ای عمر چند این مروکان ست بیمان
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل — رحمت بود درویش را پیکه چو مهمان در رسد
شب در میان کشتگان بشنود چون نالیدنم — کفنا که مسکین یکدو شب این پریشان
ای دل که بد خو میکنی با دیدن رویش مرا — معلوم گه و باش تا شبهای هجران
امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی — بر توجه منت جان روزی که فرمان در رد
آزرده تر زانست دل پیشت که بود اول ولی — ویرانه ویرانتر شود جایی که سلطان در رد
بر چند روز نیکویی چندین منازو بد مکن — تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان در رد
گر خسرو امیسوزدت بر خامیش رحمه مشو — بسیار باید ناسوزد آن شوخ نادان

ولـه

[illegible]

نازکی تیغ جانان من بوی گل خندان دهد | خوش وقت باد صبحدم کو بوی از بستان دهد
می‌نهد زان سرو روان چون عشق پیوند داد جان | تا جادوش بیکوان هر کس بستاند آن دهد
دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود | یک درد دیگر آن بود کان وعده درمان دهد
بگشاد از آن لب خنده را بهر من افکنده را | آری خدا چون بنده را دولت دهد آسان دهد
دل از تنم گشته جدا تا خود کیش گوید بیا | جان بهر رفتن بر دو با تا خود کیش فرمان دهد
کرد آن سوارم بی‌سپر زد دل کشیدم ابن قدر | ندهم عنان دل اگر دین بس جدا ایم جان دهد
چون بر سرم آن بوالهوس تا وک زبان اندر نفس | دل زند مانند آن نفس تا بوسه بر پیکان دهد
یک لحظه ای مقصود من بشنو زبان و سود من | تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد
خسرو شبی و یاد پی پیدا کرش بی بی لبی | کم زانکه بر بابت لبکی بوسی دو سه پنهان دهد

ولـه

وقتی آن بودست کان بدعهد ما را یار بود | وین متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان | آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بادها پیچم کنون و آن عیشها یاد آورم | کین همان مرغست یا رب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابه دل را ز چشم | عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود
تا ندیدی ساقیا کز می چنین بی‌خود شدم | داروی مستی من آن شکل و آن رفتار بود

دینه فردا بر من از خصمی کند بر حق بود | زانکه مسکین هجر تو بسیار شب بیدار بود
من که گفتم چاشنی کن بی کنایه بود بد | لیک مقصودم دوای سینه افگار بود
هم بنعت نیست لیکن این لکم بخت را | دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
کرد لم دشمن که فی این خنیش هم مسوذ | کافر امروز دشمن گشت وقتی یار بود
شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا | درد کردش چو که بس نالیدن من زار بود
خسروا دل بر مکن از نامرادیها اگر | کاسمان را کین همه با مردم هشیار بود

ولـه

هر کرا یاری چو تو سرکش بود | کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو | مرغ جان پروانه آتش بود
چند که بگداد تا می پنمت | باک جانم وام تو مهوش بود
روز و شب می‌میرم اندر یاد تو | مرگ هم بر یاد رویت خوش بود
گر بیک بوسه لبت نتوان خرید | آن یکی بوسه بجای شش بود
تا ترا پیند دل بی عافیت | خوب رو آن به که گردن کش بود
خسروا گر عاشقی از غم منال | عشق را زاد دلی غم کش بود

ولـه

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد
تا کدامین باد بویی زان جفاکار آورد

رفت آن شوخ و دل خون گشته با خود برد
عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان گویی من هوس دارم بنالید ولیک
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزومندان بآب دیده معذورند اگر
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

بو که بوییم باد را گویید تا از جرعه اش
باز خاک از برای جان افگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آن در نظر
کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

عمر توبه فرسش زاهد صد ساله را
موی شانه کرده‌اش خمار آورد

شب نمی توبه کنم از بیم ناز شاهدان
بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

زین دل خود کامه کارم بر سوایی کشید
خسروا فرمان دل کردن همین بار آورد

ولـه

هرکه جوید نیکویی آفت عقل و جان بود
خون هزاران بی گنه ریزد و جای آن بود

ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا و خود
عاشق خسته تا بود هیچ دل و بی زبان

تو بکمین آنکه من کشته شوم بگوی تو
من بدعا آنکه تا عمر تو جاودان بود

تو بعتاب حاضری چون نظر فتد
من بقصاص راضیم گرد توام امان بود

دولت اگر نمی کند سوی من گدا گذر
تو گذری بران طرف دولت من همان

در سر و کار عاشقی هر که بباخت جان و مال
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان

من ز عتاب و خشم تو بد نکنم که در جهان
تندی و خشم و بدخویی عادت نیکوان بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد بپای تو
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف که شد برلبت سنبل شد بی
بوسه کسی که کرد هم سوی دهنت کان بود

خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا بکجای جان بود

ولـه

یارب این اندیشه خوبان رها کی کنم
چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود

نقش خوبان گرفتم خود برون از چشم
آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غم خلقی که این افتاده در خاک شد
من بر آنم کان قدم در استخوانم چون

هان هان ای کبک کهساری که می بازی بکام
کو یکی تا که آن سرو روانم چون رود

کشتنم بر دیگران می بند دانا که بود
ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند از دعوی عمر خود بکن
حاش لله این حکایت بر زبانم چون

ای که پندم میدهی آخر بیاموزی مرا
گر دل شوریده شکل آن جوانم چون

دین جفاکار و ستمگر خواند مشو کین سخن
از دل آن کافر نامهربانم چون رود

گرچه از خسرو رود جان و جهانم هرچه هست
آرزوی آن دل و جان و جهانم چون

وله

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود … تسکین جان پی سروسامان من که بود
پیدا کشت نجم و البته راست شد … آن جمله خوابهای پریشان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا صباح … بادی نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش … یارب که عشق دیدهٔ گریان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب که … گر بوسه داد مستش نگهبان من که بود
زولیدن خاست بخص کن ای رقیب … کان دم که خفت بپهلوی جانان من که بود
من بوده ام حریف شرابش تمام روز … شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام روزگار شدی خسرو از عشق … رسوای شهر و شهرهٔ حیران من که بود

وله

یاری که طرز ناز دارد … گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما … صد شیوهٔ جان گداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل … کین رشته سری دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه پا … عاشق کش عشوه ساز دارد
کو باده و یار ساده کامروز … صوفی نه سر نماز دارد

جانا دل من بجانب تست … گنجشک هوای باز دارد
یک توبه کس درست نگذاشت … چشمت که هزار ناز دارد
بیجان کسی که بر در تو … یک سینه و صد نیاز دارد
این گریهٔ شوق آتشینم … از خون جگر طراز دارد
محمود سزد که شود بند … زیرا که دلش ایاز دارد
بشنو که بوصف عشق خسرو … گفت خوش دلنواز دارد

وله

یارب که دوش غایب من خانه که بود … شورش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان … آن یار بین مجلس مستانه که بود
از گریهٔ شبانه سرم درد میکند … یارب که این شراب ز خمخانه که بود
می یافت دوش زلف چو زنجیر وگه باز … آن وقت در پی دل دیوانه که بود
فرمان نداده دی تو چندانکه آسمان … انقطاع آفتاب به پروانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ … آن دولت ای سر مردانه که بود
ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف … آن مرغ را بگو هوس دانه که بود

وله

ای ترا در زیر سر لب شکر افشانی دگر — جز لبت ما را جگر بند نمکدانی دگر
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز — تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجو و حیران تو گویی عهد و پیمان یاد کن — یادی اول عمر و آنکه عهد و پیمانی دگر
وه که چند ای جان محنت کش مرا سوزی بنور — خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم — آنکه او سیری نیارد نیست او جانی دگر
زان لب همچون آب حیوان کشته شد شهری تمام — ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر
بهر غارت بر دل کافر میارید ای بتان — زانکه برد آن کافرستان را مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم جان اندوه نوش — بعد ازین چون جان سپردن نیست درمانی دگر
با چنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی — زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

وله

زلف کرد زنخش وش که من شکن بود — ای بسا تشنه کزان رشته فرو چه شده بود
غم ز هر سوی درآمد که نه آمد شد باد — دل ویران مرا هر طرفی [illegible] بود
هم در آن روز دلم زد که به ملک حسنش — فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود
عاقبت باز همان کرد که ترسیدم از آن — عشق این کوی که جان من آنکه شده بود
تاکنون از پی امید کشیدم ور نه — کارم از دولت هجر تو تمانکه شده بود

گر چه در غیبت دل جور بسی کرد ولیک — بادی آن دشمن المنة لله شده بود
آدمی بود جمالش که دلم برد از سینه — خسروا رخوش که دیوانه و ابله شده بود

وله

سرم نماند که در تیغ تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیز که من آن سپر نمی‌خواهم — که دین را ز رخت مانع نظر گردد
تو بر نگشتی جانا که بخت شرمت باد — مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقیست بر لب آب — که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر گردد
چه تاب جرعه دریا کشان عشق آرد — تنک دلی که هم از بوی بیجگر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آن که دمی — هزار بار بجان خراب در گردد
نه آرزوست که خسرو ببرد گوید لیک — چو دل بسوزد ناچار دین ترک گردد

وله

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود — شکیب در دل پیچنده سنگ تاب شود
بترک بی مسلمانیش باید گفت — دلی که بر شکن زلف بد زباب شود
سیاه روی شدم زین سپید چشمان — چو هندویی که مقیم آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا پدید آید — جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود

[illegible]

بهر جفا که کند چشم تو رضا دادیم / که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی / دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل / که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
بگفت خسرو مسکین دریغ بس شبها / که دیده بر کف پایت نهد چو خواب شود
سوال غمزه کان را زلب دری بگشای / که جان خسته بدیون جواب شود

ول

در باب گو فراق تو جانم بلب رسید / جانم در آرزوی جمالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان بود / روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید
بازای تا ببوسه فشانم بپای تو / کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین بس بگوش غمزه کان از کجا رسد / کان رفت بار کشتن و زمان طرب رسید
خسرو ندیم بود ادب روزگار هیچ / اینک رها دنات زمانش ادب رسید

ول

کسی که یار وفادار مهربان دارد / سعادت ابد و عمر جاودان دارد
نگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست / که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از هوای مشغول حسن چندانست / چه الهست که بلبل چرا فغان دارد

[illegible]

مگر که جان بتوان بردن ای مسلمانان / کسی ز پی غمی امد چسان نشان دارد
تبارک الله چندین بلی که سوی تو رفت / یکی نگوئی از آن جمله خان و مان دارد
روا مدار که مردار جان و هم بهشت / چو چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
زبان نامه زنامت نشود شیر نفت / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

ول

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید / دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آوازه شد از من / کی باز درین سینه ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دل آب / گر باد نسیم گل خندان من آید
من دانم و دل چاشنی درد جانانا / حاشا که طبیب از پی درمان من آید
در کوی تو تا هم که پریشان شود دل / گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که جفا میکند بر دل خسرو / در گوش تو گر ناله پنهان من آید

ول

گو بر عذار سیمین لعلش دو تو نماند / او یکه دل من در بار مو نماند
حیران بماند انکو رویش بدیدی بی / در کار روش یا نه حیران در و نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقه جان / تا خلق نی بصیرت در گفت و گو نماند

[illegible]

زان تیغ مبارک چند بر این که در هوایی | نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس که بی دعو غاو رشود و فتنه هوایی | از آفت و بلای چشمت فرو نماند
چون می کشی نها کن تا پای تو ببوسم | باری بسینه من این آرزو بماند
مشکل آید که بوسد هر کس نشانی | مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند
دل چیست مرده خوبی چون سود عشوه بود | گل چیست کاه برگی چون رنگ و بو
در مجلس وصالت در پا کشند حریفان | چون وقت خسرو آید می در سبو

وله

دلدار مرا بین بجز غم نفرستاد | بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش | نوری بسوی زاویه غم نفرستاد
عمرم بسر آورد بامیدی وصل | شربت که مرگ بود هم نفرستاد
مایم ز سر جوش جگر جام لبالب | کو بزم وفا رطل دمادم نفرستاد
دی بوم توی گفت سحر بر غمانش | از سینه گذشت آه چه محکم نفرستاد
یک چند نکو داری جان دارو بیماد | کو بنی کسی نیز بما نم نفرستاد
شادم بجگر خوردن پنهانش که باید | این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد
بوی بصباده که شود لنگر خسرو | تاباد بروش از همه عالم نفرستاد

وله

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند | خوبان تن ویران آباد نخواهند
آنان که بسر رشته دلیغی برسیدند | گردن ز چنین سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق نعمت معشوق شناسند | در جور عمر بند و ز کس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نخرامی | این سه غمیست ار من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم | کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آرد که برد جان | این گل که چو رویت بود از باد نخواهند
خسرو ز دل ریش مجو حرف سلامت | کین قصه شیرست ز فرهاد نخواهند

وله

زلفت که سر خم ازوی در شانه نگنجد | دلها که او فشاند در شانه نگنجد
دلها جای که دلایه چون کنج من غم خوشم | در کار آشنایان بیگانه نگنجد
در اصل دل ز خوبان معنی بود نه صورت | در دل شراب گنجد پیمانه نگنجد
در جمع خود پرستان سر بار عشق تا به | کاندر صف عروسان مردانه نگنجد

[illegible]

زین یارکان رعنا بگریز خسروا را | در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

ولە

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید | در سر کوی تو ام باد صبایی نرسید

جان بلب شد بپرسش عمر بصد نومیدی | دست امید بدامان وفایی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان گردم | کشتی آبله عمری بجایی نرسید

چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند | لب محروم ببوسیدن پایی نرسید

اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد | وه که بر سینه جز این تیر بلایی نرسید

تن بیمار مرا خاک در تست عوض باد | که به پرهیز مرا درد دوایی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت | جنوان کرد اگر بکش گدایی نرسید

ما که باشیم که تا خوانت بگوییم آییم | تشنگان را گهی از کاسه صلایی نرسید

تا بادات گلستان چوانی هر روز | گرچه بر خسرو از و برگ گیاهی نرسید

ولە

چو زلفت فتنه شد بر جان دلم آزاد نتواند | غم هجران ز حد بیرون درونم شاد نتواند

مکن عیب ار بنالد جان چو بیند تن همه بیداد | کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد نتواند

دلی داری که دردی نازمود اندر جهان هرگز | من از چه درد خود گویم بدان دل یاد نتواند

[illegible]

ملامت بیش است افتاد کار ابر گریزت | کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

در آن جا کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین | صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

چراغ صحبت اندر جانم از دست جمال تو | چو سلطان تیغ خون ریز داشت شهر آباد

برسوایی فلانی چه جای طعنه بر خسرو | چو عشق افتاد اندر مغز عقل از بنیاد

ولە

نسیم زلف تو دلها درون بجنباند | بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند

چو باد در سر زلفت وزد ز هر جانب | بسا که سلسلهای جنون بجنباند

پلک میزند و دل همی برد چشمت | چو جادویی که لب اندر فسون بجنباند

بسوخت جانم و دوری نشد دلش بگرد | سری ببوز من پی سکون بجنباند

بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که گهی | ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند

میان خلق بگریم که ناله دارم | که دردهای کهن از درون بجنباند

تو با بهوش نهای مست یار در بر ما | که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

ولە

خوب رویان بحیل آب و هوا بر بندند | بجز ادهون جگر شربت دیگر ندهند

دل سوخته ساغر

در بگیرد نه بتان کو به لوم و دم سرد | کان درختان بحیل آب و هوا بر بندند

[illegible]

ای خوشا کشته شدن در ره خوبان اگر / تیغ بر دست رقیبان ستمگر بندند
عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند / چه متاع است دو عالم که صلا در بندند
ماه و خور چون تو نه اند ای دل و جانی که ترا / کان ولایت که تو داری همه وجود بندند
غمزه را کار مغیرهای شهر اسلام / که مسلمانان به شمشیر بکافر بندند
ما بخون جودن و تو باد کران حیوان کرد / چشمه روی خضر شد بسکه روند بندند
ای صبا زان سر گیسو که مسطر ازار کردی / تا بابر یک دگر رحمت آن در بندند
منظر بس کن و در کو لب و دندان بگداد / زانکه خسرو و بگدای در کو سر بندند

ولـه

یاری کش ار کرشمه و شوخی نشان بود / از روی ما مجوی که نامهربان بود
زانجا که مست حسن گل بلبل خراب / بر حق بود که عاشق روی جهان بود
ای آفتاب یاد کری چون توانت دید / جایی که سایه تو بدین لکران بود
نزدیک دل بوند بتان وانکه همچو تست / نزدیک دل نگوی که نزدیک جان بود
گر روی یافتی هیچ کوی در چمن / گل را وسه فتنه و نور اسکان بود
خاموش حکایت حالت گوش دار / عاشق که در حضور درخت بی زبان
کفتی که تا لهای فلان گوش من برد / آخر چرا چنین همه شب در فغان بود

از آنکه می خلی تو همه شب میان دل / گر تا بروز ناله کند جای آن بود
عمدا جدا مباش که در جان خسروی / کر خود هزار سال اندر میان بود

ولـه

غم گشت مرا از آن لب تو شاد بنماند / گنجشک بر و ار چه که صیاد بنماند
عاشق شدم این بود که وای مجرش / جان برد ازین یک که آزاد بنماند
چه سود ازین مردن سه بس چو شیرین / روزی بر باد که فرهاد بنماند
تا از لعل خیالت شدم و بدر قصر / انجا که مرا دوش زان امداد بنماند
گفتی که شبی با تو رسم رود بدم بیش / کان گفته برا روز دگر یاد بنماند
با خاک نیاز که کند این تن خاکی / امروز که از جانب تو یاد بنماند
فریاد که آن دی زسر کوی تو رفتم / جز گریه که در پی فریاد بنماند
خسرو بستم جان ده و انصاف مجو از اینک / در مذهب خوبان روش داد بنماند

ولـه

تا سرم باشد هوای تو ام در سر بود / پادشاهم گر مرا خاک درت افسر بود
روز کار زلف تو یاد ابرشان در روش / تا دل به جوی من هر دم پریشان تر بود
من بگرمای قیامت چون خورم بر یاد دوست / جوی شیر آنرا نما کوثر بود

عشق از پروانه باید که بسوزد پیش شمع
خود مگس بسیار باشد هر کجا شکر بود

یار جایی من بیچاره جایی پیش او
وه چه خوش باشد اگر با روی خسرو بر

وله

دوش در خواب خرابات خودم جا بود
بت پرستی را در خدمت بت یاری بود

کفر زلفش برگ و بوست حنایم در رفت
که از و سر رشته من رشته زناری بود

کفتمش خود غم مات کیی آن بدمهر
از برای دل ما نیز بگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم و در سر مویش
خنده می کرد بشوخی که ولت تاری بود

شمع بگریست زمانی ز سر سوز و بمرد
سوزم ار گریه نمی شد که بسیاری بود

می چکانند ز چشم ترم اندک اندک
هرکجا در جگر سوخته آزاری بود

هر که خسرو را از دیده اگفت بدرد
وقتی این عقل دیوانه بگلزاری بود

وله

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

شکیب من همه سیم آب شد نمی دانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم
خوش آن کسی که بر آن پای دسترس دارد

مرا همه نفسی دیدنش هوس دارم
بخواب باز کجا این نفس دارد

تو خفته میکنی ای ماه روی مهر نشین
که یار بر سر راست و جرس فغان دارد

برفت جان عزیزم در آن جهان و هنوز
ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

تو خود ببوسه دهی جان ولیک یار دگر
که باز مرده تو زندگی هوس دارد

وله

شبی از تو خواب گرد چشم خواب آلود میگردد
شب از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

بصد جان نیز آن غمزه را با آب میدانم
که هر کم کرد آن پیکان ز هر آلود میگردد

چرا دیوانگی یارم در کوی تو
که در هر گوشه چندین جان ناخشنود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو بدخواهی
همه شب در درون جان غم فرسود میگردد

جگر می سوزدم جانا مشو با هوس
اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد

میار از روی چون خورشید خود چندین
که دور حسن را سایه بغایت زود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشایی
چنین کز آه او هر دم جهان پر دود میگردد

وله

یاری که بر جدایی او کمان نبود
ما میهیت بیم که کشتی در میان نبود

پیکانه وار از سر ما سایه برگرفت
ما را از آشنایی او این کمان نبود

دامانش چون گذاشت خوش صحبه دیدیم
بگیرم که دست پیچکش در عنان نبود

ز امید وصل رسیدم کرد آرزو
ورنه فراق یار بجانی گران بود

جانم بجای دمن آدم ار زندگان ار آنکه
زو بود چشمه زندگی که من جان بود

رفتم ببوی صحبت یاران ببوی باغ
کوی حباغ از آن همه گلها نشان بود

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد مثال
دانی که هیچکه حمی سه فراغ بود

وله

یار ما را از آن خویش نشد
تیر پیداد او بکیش نشد

دوش در باش دیدار می بودم
باش آرزو دیدار بیش نشد

می دم سم جان بعشق و میدانم
که کسی را از آن خویش نشد

ضنا عمر تو قضا پیست
که پشیمان زجون بیش نشد

از تو محروم می‌روم چکنم
عمر ورزی بجز بیش نشد

نابروی تو باد کردم چشم
هم برون که بیش بیش نشد

دل خسرو که از قرار برفت
بر قرار نخست بیش نشد

وله

شب مرا بر جگر سوخته همسایه بود
یوسفی مست در یاد دیده ریدا بود

گوشه بود و غمی کامد و بشوریدم داد
شد ز نشان دلم وجد بر شانه بود

پاسبان مست و ملک بی خبر و سگ بیدار
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی

موذن صبح شعب می دوش میکردم
سجده تب که به هنگام مسلمانی

عشق میخواند از آن خط صف صبح فدای
عقل گم گشت که در غایت نادانی

شاد گشتم ولی افسوس عمش خوردم ار آنکه
شادیم عاریتی و غم من جاویدی

زاه عشقت بیج اع نشانه من
چکنم گر از ازل این نقش به پیشانی

جان بهای نظری خشم توام فرمان داد
عدد شد رکه این قسمت فرمانی بود

چشمه بر تشنه گذر کرد و شد بر لب ار آنکه
بخت را خسرو از این کرده پشیمانی

وله

کافری چون جوان دنبال نگاری میرود
پیر نیز می چند که آخر پیرانی میرود

از دل آوارگی شد می‌ها نشان
بس که در دنبال دیوانه سواری میرود

خون همی گرید دلم بر جان ...
آن زمان کز تیر او خون شکاری

گریه را بر دیده منهات کند در راه او
گرد ایشان سو بسو فرسنگ واری

جان همی خواهد کزین عالم ره آورد برد
آنکه ... غباری میرود

آب چشمی می دوانم کار من است و بس
نیکبخت آنکس که او دنبال کاری

دی شنیدم می دود در جستنم تا بکشدم
ای فداش جان خسرو گیر باری

وله

عمرم در آرزوی تو رفت و میرود | صبرم بکشت و جوی تو رفت و میرود
رفتی و ماند بوی تو وصد هزار دل | دنبال تو بسوی تو رفت و میرود
سوی در تو راه بر جانهای عاشقانست | بادی که آن بکوی تو رفت و میرود
خونابه ایست از دل مجنون میی که | آبی که آن بکوی تو رفت و میرود
در جان نمی رود سخن من بهاء گوش | هر جا که گفت و گوی تو رفت و میرود
بادی قصاص هرچه آموزد رقیب | کین شیوها ز خوی تو رفت و میرود
در کش عنان که چو خسرو هزار کس | بست ز عشق روی تو رفت و میرود

وله

صبا آمد مرا دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد
دل ما رفت با محمل بپیشش | رود جان هم که محمل باز نامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری | که کشتی سوی ساحل باز نامد
گرفتار دلم ای پندگو بس | کز افسانها دل باز نامد
نصیحت بند کارا گفت باید | که از افسون مرغ بسمل باز نامد
بعشقم مست بگذارید زیرا | کس از میخانه عاقل باز نامد
خلاص عشق کن ای زلف لیلی | که مجنون زان سلاسل باز نامد
بوادی غمش گم گشت خسرو | که کس زان راه مشکل باز نامد

وله

دوشم آتش زدی و گریه مرا یاری داد | ناله من که آه شب و زاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم جسباند | خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد
مست بگذشتی و شد هیچو دو نیم ره دل | تا که همراه تو شد گویا یاری داد
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد | روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
یارب از خون منش سبح نریبی فردا | کعبه در کشتن من داد خطا کاری داد
عقل گو بر سر من کار نمایی که | کارم افتاد بجور جان خط پیرایی

وله

من نه آن روی که دیدن بگذارند | دیوانه زلفی که کشیدن بگذارند
از شیشه شعله زبان سینه و از دور | شربت نمانند و چشیدن بگذارند
چون راستی بسم از بیم و گرنه | ای دوست چه وقت است دویدن
صد دین و دل منتظر تو فریاد | کان با من بیچاره رسیدن بگذارند
یارب چه عذابست مرغ گرفتار | بسمل بسته نه و پریدن بگذارند

گفتم بحیی بشنوم و جان دهم اکنون | محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند
امروز صبا [illegible] | زنهار گرش سوی وزیدن نگذارند
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو | آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

وله

زمستان می‌رود و ایام گلها بیش آید | ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش آید
صبا می‌جنبد و بادم پریشان میکند از سر | دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش آید
رسید ایام گل و آن خواهد رفت در بستان | از آن روزی که می‌ترسیدم اسکل پیش آید
سر دیوانگی دا مژده ای کسل بدنامی | که باران فتنه بر عقل دو اندیش آید
نکن یادی که میخوانند دهر نیز باران است | در آن حضرت کجا یاد دل درویش آید
چه غم میدارد آن ترک آن خوش خوش جان حیوان | رها کن تا نمک بر سینه ریش آید
بجان دان ترسی بردین تا آن نگردم باید | کم نظاره کین بزاد کدامین کیش آید
نیاید که نام لب بودی غمزه که که | که خسرو نه دهر نوش نیش آید

وله

زاهد ما دوش باز در ره تب یا نهاد | دین قلندر گرفت خانه یغما نهاد
دل که به تسبیح داشت در ره زنار بست | سر که محراب بود پیش چلیپا نهاد

گفت صنم دان ماست هر که همه بر کند | داشت کهن خرقه در خم صهبا نهاد
پایه آن آفتاب هست نه غایه بلند | کس نرسیدش چرا که در دو جهان پا نهاد
محو خرد که عشق در طلب جان نشست | درد چراغم بگشت دست بکالا نهاد
ذوق لب سیکوان پیر خرد در نیافت | لذت طفلانش نام سینه و خرما نهاد
که تقاضای جان دیده کباب جگر | پیش سگان در تن مژده تقاضا نهاد
راند بدلها سمند نعل در آتش فکند | ناقه اش ار گسند در جگر ما نهاد
سیل غمش در رسید آب ز سر بر گذشت | صبر خرد حمله که رخت بصحرا نهاد
سر ز درش که بود خسرو مسکین ز عشق | موی کشانش ببرد باز همانجا نهاد

وله

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد | جان گریبان پاره که و خویش را بر باد داد
تو سمر ادبکه بیرون افتم چو گل کین باد صبح | زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد
جز خرابه نامد اندر جانم از سیلاب عشق | کعبه بردم دیر خویش در بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید | وین صلای صوفیان در خانه آباد داد
مقصود ای حاکم دماد عوی خون بار ار الله | کشتگان عشق بازی را نشاید داد داد
چون تو ارزد خون دو اکه کشته فتنه بود | ساغر شیری که شیرین بر کف فرهاد داد

من نشسته هر شب و دیده چون شمعم اشکم | ... دل چون کشته خسرو چه پیش افتاده

ولـه

خرم آن دیده که یاری چو توایش در نظر آید | ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید
بوی زلف تو جان را چه جای سرابجا | چون که کار منم تیز چرا بر سر آید
چه خبر مگر که دلا از خراش جگر من | درد جاییست که پیکان بدل جا بود
دل کم کشته ما را خبری دوست چه بوی | دل نه زان گونه رمارف که ازوی خبر
چون نظر در تو کنم ای دو جشمان جدیه | عاش به که مرا هر دو جشمان در نظر
من شب و روز رویت خبر ادوز برادم | آفتاب ارچه که هر روز در این خانه در
منم و گوشه کویت همه شب مکران سو | بادی آلوده ببوی تو نسیم سحر آید
چند گریم بسر کوی تو چون ابر بهاری | این نه آبیست که ازوی گل مقصود براید
گریه خسرو دل سوخته تا سهل بگیری | که خرابه کند آن سیل که از چشم تر

ولـه

باز شب افتاد و مارا دل بماتم شده بود | باز جانم را همان آغاز سودا شده بود
عشق کهنه نو شدای شغل دل غم نو کن باز | فتنه در جان هم بدان سان کار دیو شده
ماوبت را سخن زین پس آن هم از قبول | کان همه ره و بهار و سعی ازما شده

بای مال هر کیم کن وین نکو بهر دیث | اگه شبدیر هوادی در بر باشد بود
توبه آلوده خسرو که بکجندی و باد | منت ایزد را که هم زان گونه رسوا

ولـه

دل بدست من نرفت و آرزوی دل بماند | وز من اندر سر کو کعبه و کوی دل بماند
هر کجا بنشینم غم خود گویم و گریم از آنک | بر زبان افسانها و آرزوی دل بماند
کی خود در باش آب خوش نبود چشم | بود در آن آشنا سیلی خون دل
چشم تو می که چوگان بازی ابروی ناز | عقل و جان از حریفی در سوی
شرمسارم از سگان کوی تو را بل ازدیع | دل تو بردی و بکه کوی توی دل بماند
بر سر کوی تو می ترسم که جان هم کم کند | عاشق کم گشته کنیز کعبه و کوی
دل بر لعنت خوکرد و عشق بر من غم | یادگار این همه بر من رخوی دل بماند
خسروا گه ان کشتی هلست از بند فضا | کین رسن باید زرون کاندر گلوی دل

ولـه

هوای میرسد کو سر کریمان جاک زیم | کلاه عافیت با سر بهم بر خاک زیم
بدان کلیغ جو ایم نیست سوی باغ ایم | بیادش پیش هر سروی گریبان چاک
بنلحی فراق ای بند گو بکذار جان هم | کذشته اکل من این هر دار تا ک

همی گفت از تو مشویم دست از این غم | بسا که پیشش دین و دل عماک
ز چون کجه ناپاکستان هم شوی در | من آی بن دین ناپاک خوابیم زد
شبها ز غم بی تو جه جای عقل و جان و دل | در آی شمع جان کاتش در آن خاساک
همین بس شد که بر خاکم سوار بگذری | کد شست اگه من دست اندر آن
بجان تو که چون پاک جان باشد دم آخر | دم مهر و فایت هم در آن پامال
از این بس خسرو و دیوانگی زیرا ماند آن | که لاف عقل بس آن بت چالاک

ولہ

همیشه از غمت شور در جگر باشد | خوشم که بادی داغ خوبان بتر باشد
شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش | در آفتاب قیامت معطر باشد
دل از نسیم تو صد جا دریده چون بر زد | حجاب غنچه ز بادی که در باشد
همه شبم روز دارد بی خون و چون در | کسی که عمر خود باشد در جگر باشد
بمیرم و ز تو بر سستش طمع ندارم | کجاب بر سر بیچارگان گذرد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من | بزیر خاک که چشم ترم بر سر باشد
میان سنگ ز ابروی گرفتاران | که یکس بود سرگشا شکو باشد
ز تو بر سر کجای فراق خرسندیم | در حسرت صبر بدانیم کش چه بر

همیشه خسرو بیدار و کحلش اندر خواب | چه باشد ار شب یار الهی سحر باشد

ولہ

میا غمی زنان بن سو که موی جهان افتد | دل بی خان و مان آتش اندر جان خوبان
بس از مردن بزاغان ده تن اندوه بود دم | نوا هم ما سگ کوی تو زاین استخوان
دلم پر خون و زادم روی بی کعبه مدام | گرین سیلاب رونی خانه در بنیاد جان
همه کس در دریغ من که جوی مهر و این مسکین | مرا این آرزو که در نظر بر من چه
بگوش کعبه می نالم بدرد اما ندبین شادم | که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان
نگار از بیم جان خسرو اگر از عشق لافد | که باشد سهل عاشق را اگر جان بی زبان

ولہ

شیوه گان ترک ماه او دانند | فتنه ای ان مهرجو دانند
گر دلم خون کند و گر سوزد | من کیم زان اوست او دانند
شاه مست نگاه سنگ انداز | سنگ درویش را سبو دانند
گل چه داند که درد بلبل چیست | او همین کار رنگ و بو دانند
هر که در عشق ترک جان را کرد | آب روی خود آب جو دانند
چند گویی ولت که درد دست | من چشم تر نکو دانند

بی زبان شد حیرت خسرو | کو همه کار گفت و گو دا ند

ولـه

برسم بماند دین کس ازان دیار نماند | خبری ندارم از خود که خبر زیار نماند
نهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم | تو دلت شود من بین که گلی ببار
دل خلق یار یار نکوی ز نالش من | که بجز جراحه دل دهان زار نماند
بشکست عهد یارا صف کافران عشق | دسرم خرد روان شد که بهیچ کار ماند
بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد | دل تو با صبا هم قدری غبار ماند
کجا نکو دلم را که کجا رسیدی اینجا | بلبند که زلف که با عصار ماند
بدلم نشسته پیکان مژان ای حکیم طعنه | که ترا بپای نازک خلد ز خار ماند
نه که بهیده است خسرو دل رفته خون بدیدن | چو ز رفتگان آن کو یکی از مزار ماند

ولـه

گل نو رسید و بادی بهار من نیامد | چکنم نسیم گل را که زیار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا | که صبا رسید و بوی بنگار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بروی ساقی | تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان | که چرا بشود دیده بکنار من

شب و روز جدول خون بدو تیغ چه شود دارد | چو بستان سعادت بنمار من نیامد
منم و خرابه غم ز خودی خبر ندارم | که ازان دیار مرغی بدیار من نیامد
من چون گرفته کلام نظری و گرسنه تا که | شدم از نه او بعمدا بشکار من نیامد
ز شراب عشق مستی چه شناسد و غم آنچه | ببر کسی که در روی رخمار من نیامد
شب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو | که بجانب تو روی شب تار من نیامد

ولـه

سبزه ها می دمد و آب روان می آید | وابر چون دیده من گریه کنان می آید
ازی گشتن صحرا و لب جوی چمن | هوس در دل هر پیر و جوان می آید
سرو بالای من از من شده و ز راه چمنی | که بگلزار بسی سرو روان می آید
نه بما تا که من امشب بکشم تا بسحر | کای صبا از تو مرا بوی فلان می آید
انیک آن شمع بمی آید و خلقی بهوش | مژده مژده برسانید که جان می آید
جان کنم پیش و جهان هم اگر دوست دهد | اندران راه که آن جان و جهان می آید
منه ای باد فرو بار غبار پس ازین | که ازان باد دل و جان گران می آید
کو غم دارم و یک ذره بروی دیدم | بر دل بار کشی آن نیز گران می آید
خسرو اوست بغیر از گل امشب که دهی | تو سخن از که ز در ضبط عنان می آید

وله

سیمین ذقنی که طره عنبرفشان برد / دل را به چه در افکند و ریسمان برد
می‌گفت سروی که ازو یک سرم بلند / گو باغبان که تا سر سرو جوان برد
سنغ از چه می همه سوند های جان / فرقه بتر که همدمی دوستان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک / دزد است کو بخت سر پاسبان برد
بینی دران برنود از ضرب فراق / جلاد کو نگاه قصاص استخوان برد
ای بحر سخت مهر سند بند من / عیبست آنکه ترک ز سستی کمان
جانا بنام کعبه تو جان بلب رسید / کس نیست خود که تا جو منی از زبان
یکبار دست بر کرهان مستمند را / تا چند جعد هندوی تو نامهربان برد
جان و جهان خسروی و جان تو که کر / بنود امید وصل تو جان و جهان

وله

صبحدمان بخت من ز خواب درآمد / کز در من آن مه جو آفتاب درآمد
گشت معطر دماغ جان ز نسیمش / مستی تو در من خراب درآمد
ساقی می گشت چشم من جو ز مستی / پهلوی من مست در شراب درآمد
اکل ببی شب نخفته بوده ام از غم / بی هوشیم در دو دو خواب درآمد

گشت پریشان دلم جو باد سحرگه / در سر آن زلف پیچ و تاب درآمد
چشم از و حال دل بگفت وی اما / زلف وی از بوی در جواب درآمد
خاک ره خود فکن بدیده خسرو / زانکه بنا ساخته شد جو آب درآمد

وله

خوشم کاب ره چشم من همه روی زمین گرد / بها دا که غیری دامن آن یار چین گرد
زتیر نازش یارب نگه داری جوان کافر / کمانوان کند زابرو و مردان دین گرد
ازان افسانها که گل می گوید از حسنش / من بدروزی نیم که خواب واپسین گرد
جو در پاک جانم دید شب گنهانش مسکین / جه شیرین جان کند جون ناش اندر انگبین
جه برمالی بکشش آستین جانا که من باری / ز خون خویش بر آدم ترا که آستین گرد
نشاندی فتنه را در گوشه چشم انکه کم / که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گرد
جه نیکو هست چشم مست را اغوا گون من / مرا خود گشته گیر اما نباید کو همین گرد
جه باشد حال جایی را که همسایه شود مستش / جو آیی مست خانه بوی مشک و یاسمن
مبادر پیش بر چشم ای سپند روی تو خسرو / دو او دایه آتش در من امده کین گرد

وله

بار گل می‌آید و دل در بلا خواهد فتاد / شوری در حال بی سامان ما خواهد فتاد
بار آن باد برشان کان در هوا خواهد رسید / عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد
باز آن سرو برشان در چمن خواهد گذشت / ای بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد
تا نه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن / آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد
اینک اینک می‌رود آن دزد دلهای باغ / باز بیگانه چند آشنا خواهد
نازمستی بر که خواهد او فتادن چشم مست / تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد
جز صبا کس می‌نبوسد پای او در بوستان / خاک خواهم گشت و در راه صبا خواهد
نیست آن بختم که یابم بیم جور او شراب / لیک می‌بینم که آن جرعه کجا خواهد
چند ازین سودا و حاسدگان ببند ایم در کار / خسروا گوهر نه بر دست گدا خواهد

ولـه

هر کسی را در بهاران دل بصحرایی کشد / وین دل بد روز من سوی جفا کاری کشد
وقتی از این راز ماند دل بباغی خوش کنم / موکشان نازم عشق در کنج دیولت
دار آن بت تا که گویم چون منش مانند تمامی / کردن این بت پرست کهنه ربادی
محرم عاشق بود غمگین ترا عاشق بی / تن در ستش منم آنکو دیخ نمایت
ماه در محمل چه آگاه از غم لیلی / محنت اشتر کسی داند که او

ای گلاب خوش چه گویم با تو ای شمع نشین / غم مبادا این سرت را در چشم سوداری کشد
گفتم باره گوکن عشق خوبان دگر / نیست آن سوزش که از پایی علم حالی کشد
چند من در مسجد و دل که کوی شاهدان / خرم آن کو آشکارا باده با یاری کشد
آستان بوسی خراباتست خسرو را هوس / کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

ولـه

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار که / دیده رویت را بجز چون منش اقرار که
درج ببدادی شکار غم دوش نمود / حقه بودم پیش تجربه نوام سدار که
سبحه گر زنار شد بر مشکین بی بر سر کار / کین چنینها آدمی را بهر دل بسیار که
در دو یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیمار مجنون را بدان هشیار که
دانه آن کو گل رخی چون دست هاری در جگر / گر چه بلبل در گلستان نالهای زار که
دارد اندر دل غباری وحشت بی اوطان / کار کن اندر ده لیش گر میتوانی کار که
سنگ دل یارا کانو در روی نکو آهی آن / کشته اصل در درمانی درد را انکار که
بر من بیمار شیرین گشته معجون اجل / زانکه عشقت چاشنی چون آن یار
هر چه خسرو پیش ازین در عشق تو بی سجده برد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار که

ولـه

گوش مرا دی نام تو بر گوی بماند | چشم مرا دی روی تو هر سوی بماند
بامدادان همه یارکان می کشتی | سرو بیجای ایستاده لب جوی
موی پیکان شودم کو گله زان غمزه کنم | که به پیکان او در بن هر موی بماند
سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا | که گذشت گل خندان من و بوی بماند
ماجرای دل خود کامده بر بی ادبی | سالها بشد که دم زلف و در آن کوی
شکر گوی کو مش که دل خسرو را | ذوق دشنام که در گوش دعاگوی

وله

همه شب در دلم آن کافر چون حور آید | هر بیت از بس ز پهلو خار می گیرد
چرا صد جا کرده غنچهٔ دل پاره همچون گل | که آن سرو روان در دل دمی صد بار
سر من خاک هوایی بدن اندر کوی دوست | که دیوانه دلم که بلا بسیار
مشو رنجه به تیر افکندن ای ترک کمان ابرو | که مسکین صید هم در دیدن مرداد
نه پندارم که چون زو نیت گلی بر گو | صبا کو دوش در کوه هر گل داد
نوبادی باده ای دل که انجا مدعی | که مسکین کالبد کرد در دیوار
ز شهر افغان برآمد در خرابیها فتم اکنون | که چون پای نگارا آید خوردنی کار
اسیر عشق را معذور دار از بند نکو شد | که از فریاد من دلها ز خلق افکار

چه غم کس را اگر در شهر رسوا می شود خسرو | ببین تا چند سگ چون او ز هر بازار می گیرد

وله

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد | وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خویشی ای دوست تو ویرانی دلها | آباد بر آن سینه که آباد نباشد
تنها کنم و ناله بکوشد نرسانم | کاسوده دلا از سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی | ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش | هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
معذور همی دارمت از جور کنی را | در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز درماندگی حال اسیران | کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستیم | صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت | در بودن اگر کاملی آباد نباشد
هر چند که خسرو سخن می برد دل | چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

وله

یک روز به همسوی زمنت یاد نیاید | یک شب ز دمی از کوی غمت شاد نیاید
از نوی بوام سوختن صبا و دمی آخر | کم شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می خوش دلیست یادگاران / هرچند که از ما نشان کهی نیاید
جانم که بویرانی غم ماند بخوانید / کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
دیوانه نکردم من اگر مردم ازین سو / دیوانه وش آن ترک پری رو بنیاید
دشوار نباشد اگرم بندگی دل / آسان کی از جان خود آزاد نیاید
فرداش ببالین من خسته بخوانید / شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
نوروز که آید زبرای همه مرغان / یادی ز دل بلبل صیاد نیاید
خسرو چو کند ناله و فریاد شبیست / کو ناله که او کی بفریاد نیاید

وله

دل پیش رخ تو در گل و گلشن نه استاد / جان پیش لب تو در می و شکر نه استاد
دامن کشان بناز و کشی تا روان شدی / یک پای اصل ز هر بدامن نه استاد
من سخت جانم که چه سان می کشم / تیرش برد که بر آهن نه استاد
لیک دین آب خویش که دارد ازین / کاش بدل رسید بجز من نه استاد
گویند منکرش نگو ار فتنه جان نیست / صیاد خواستم که دل من نه استاد
از آه من دین همسایگان سپیست / کم خشک شد که دود بروزن نه استاد
خسرو براه عشق ستاده مگوی از آنک / شغیب آن که بر سر کفن نه

وله

میخواهد آن سرو دوان کا مرو در صحرا شود / تا چند پرامن چو گل بر جای پیدا شود
صد چشم با کان در رهش وین دیده آلوده هم / آن بخت کو کان شمع را این خانه زیبا
چه جای آنکم عاقلان گویند با خود دارمش / دل کان بعشق از جای شد از عقل بر جا
گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا / عاشق چرا می شد کنون چون شد دلا کن
هر خوی بد تو آن که تا سان ز دل بیرون رود / عمرم درین اندوه رود جانم درین سودا
تقوی فرو شد پارسا تا تو بنا شی در نظر / آن دم که تو پیدا شوی بازار او سودا
سرمست و غلطان می کشی در مسجد کی / صوفی که از زهد بلا از باد سوا
منکر که خسرو عشق تو بیهوده گویی میکند / بلبل که بیند روی گل دیوانه و شیدا

وله

بیار باده دوش که صبح بنمود / که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم بجاست قدح / که دل بشویم ازین توبه شراب آلود
کرفت شعله شوق بر برید جله بی / که دل تمام بسوزد کوش کربی زود
بجاذبم مسکین که جانت و امگاد / فراق بند توار دام دار ناخشنود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا / که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

به بند باد نيايم كه زور پنجه عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
كمان مهر كه يكي چون فراق دوست نبود / اگر هزار جفا آيد از سپهر كبود
دريغ باشد برنا كسي چو من عشقت / كه بر صلابه زرين درمنه نتوان سود
لقاي دوست كه تسكين دو نوع دل است / چه شاخ بنفشه و آتش نمرود
ز طيب عيش من اي كت حسد همي آيد / بيا كه بيني خاكستر آنكه ديدي عود
از آن سياه شود مرغ باد شام جهان / كه آتش دل خسرو رسيد بگردون دود

ول

چه خوش صبحي دميد امشب مرا از روي يار خود / گلستان جانم تابن گشت از نوبهار
بحمد الله گشت كم بود داد و نشد ضايع / مرا نجه از دين باران رحيم زار و زار كار
مگر هجران قيامت بود كان بگذشت و من خود / در فردوس ديدم بار بر روي نگار
دل و جان كوي من دنبهادند در هجران / نمودم مرده را آن روي و گفتم تيمار
مرا آسوده بادي دين كه رنجه شد باش / كه ماليدم همه شب ديده را در پاي يار
چو من ده دولتي داند كه نظر در چون تو يار / چه گفتن اين وجه اقبال چيرام انگار
دو بوسم لطف كه بي وشدم هم در نگي بهش / دما كن ناز سر كرم كه كم كه كم شمار
من اينك رفتم آن با بوسم رنجه كني كه گه / كه در كوي تو جا كي ميكند آدم يادگار

چه خوابست اين كه مي گويي بس گرد ماه حسن تو / ترا كو خواب تا بيني از اينها در كنار خود

ول

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد / دلم هميشه اسير خم كمند تو باد
دريغ باشد جوان چون تويي بر خاك / سواد دين بساط سم سمند تو باد
چو سند وان كه بسوي درخت سجده برند / نماز من همه بر قامت بلند تو باد
جراحة تو كه بي درد و دوا آن شناخت / دوا سينه عشاق دردمند تو باد
اگرچه من ز درخت همچو چشم بد دورم / هزار همچو من سوخته سپند تو باد
دلم كه خوان مسيحش بچشم در نايد / طفيلي مگسان لب چو قند تو باد
نگاه كه سخن تلخ عشق خسرو / گذشته بر لب شيرين همچو قند تو باد

ول

چه خوش است از جگر سوخته بويي كه دهد / در فلكها فكند غم زده ملوي كه زند
سر نهادي يا صاحب حالي باشد / دلف چو كان وش كز بار بوكويي زند
من چو ميخوان از خام بسرم بايد رد / بور ميني محتسب از خشم سبوي كه زند
روي من كشت ز محراب بكه دو تاجا / پنجه حسن بتان لطمه دو بي كه زند
اي بسا خواب صبوي كه بتاجار بود / هر شب آن ره دل دل را بسوي كه

نقل و می از دل خسرو چو رود آن شهسوار | خیمه عیش و طرب بر لب جویی زند

وله

جفا کم کن بود که آن دل باز گردد | دمی با جان من دمساز گردد
برغمهای چنین مخرام و مپسند | که شهری کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم | دل و جان هم آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم | که کس با درد من انباز گردد
چو ما مردیم بگشادی نگارا | که درها رخنه‌ات باز گردد
چه حد هر خسی لاف عشقت | مگس که بود که صید باز گردد
چه جای عارف باشد دلی را | که که عمر غماز گردد
گر آموخته دارد شاید | که گرد تو تیرانداز گردد

وله

گو کنی یادی و گر آزاد بر من بگذرد | هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
کمتر از من بگذرم زین سو بود بر تو نسیم | این نسیم ای کاش جلکی یار بر من بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم | بس که شب در نالهای زار بر من

زود بر حالم کن ای کز غم دل پر محنتم بود | گلبن خرامان سرو خوش رفتار من
ای خوش آن دیوانگی و مستی و رسوایم | گر چه نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحر گاهی فرستم جان باستقبال باد | تا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و گفت کوی جستنش آخر برفت | عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

وله

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود | در جهان هر طرف سروی خرامان میرود
شد جهان از بوی گل ولی تو | گر گلم بوی کسی می‌آید و جان میرود
عاشقان گریان و مست ما که بوستان | می‌کشد سوی چمن در عین باران میرود
کوی این دیده محروم یاران نازنین | بر بساط نرگس تر مست و غلطان
گو چمن و هوای فردوس ایکل اندر | خلق آواره کجا در باغ و بستان
وقت او خوش کش گل وصلی | سوی یاری همیشه یاد هجران میرود
ای که سامان جویی از من کی بود | مست سجاده که پای او بوستان
خسروا دشوار اسانی کند دشوار | مست دشوار ایکل یار دل آسان

وله

جانم چون تو دشمنی ادوستداری میکند
دشمن خود را کنون خوش یاری میکند

دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را
کار دوران محنت را خوش گواری میکند

جان من روی کند همراه که گاهی از اشک
بوی تو همراهی باد بهاری میکند

مردم از نالیدن و دوری یکی کافی نیست
کیست این کاندر نه دیوار دایی

کعبه‌ی خدمت این دولت اما بر ...
دین من آرزوی خاکساری میکند

آنکه بندم میدهد در عشق هر دم بس
مرهم بی بر زخم کاری میکند

سجر می‌اند که چون من با نوای لیم
دان برون دل ز جفا یاد کاری میکند

در عبادت هستی ام آموزد سجود
برهمن کو دعوی زناری میکند

یک دل آبادان ماند در جهان
وان خرابها که آن چشم خماری میکند

چون من مجو شد از عزت که ال کار چرا
سر خوش آلوده از خون شکاری

از معشوق آیی بگر از جهان سلطان حسن
بر گدای همچو خسرو کامداری میکند

وله

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد در آن بند

اندر دل من هایی ز صبوری
بادی نوزید او تو وا پیچ نکند

بودیم خردمند که ز عشق تو بر ما
دیوانگی آورد نماندیم خردمند

شیرست دروغ تو سم اده زنی آ
حلوا نتوان خورد که از این سان که نو کوکند

ای محبان سر آن زلف و بخشای
بر حال پریشان پریشان شکن چند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردم
لب شد دو لب لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
لذت نه به تشنه می داشکو قند

بگذار که بیرون رود از رخنه دل یار
کین که نماندست کنون قابل پیوند

هر گو نبود نقش رخ یار دل خسرو
زان گونه که از دامن سکان داغ

وله

مشو پنهان رخ ما کن عالمی را جان همی ساید
ز بی آسایش جانی که از جانان نمی ساید

مکن منعم چو سیری نیست از دیدن
اگر چه نوشه از نعمت سلطان نمی ساید

مکن با جلوت باشد از بنواد یم جانا
گر تاوک ز بی بر سینه من جان نمی ساید

مرا دردیست کاسایش نیابم جز ...
عجب دردی که جان خسته از اسکان نمی ساید

چو من زین دردی درمان نخواهم نیست آسوده
طبیب آن به که کوکه ز درمان نمی ساید

از آن بد خو کو شمه باده و غم برده‌ام جانم
همین بار آورد کشتی گران باران نمی ساید

ز یاد کل کجا تاب خرابها ز عشق آرد
چگونه مرغ خانه در ده ویران نمی ساید

براه عشق کو با صد سکندر جان ده تشنه
ز بی تحف خضر کو چشمه حیوان

دل و جانم که نیاسایند چرا دیدن خوبان | نه بنده‌ام که خسرو نادیده رخشان نتاند

وله

زلف او آن گره سخت که بر جانم زد
دم بابی دو سه بنهاد که بر جانم زد

دلم افتاد همان روز کزو جان نبرم
گو سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد

یاد پیکان زده و من در هوس آن مردم
که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من
لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم زار
تشنه در بادیه هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال خرابی چه کنم
رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم
تو سپیدی شمع دل آتش بجگر آنم

بس بسوخت بر آشیانهٔ خسرو فلک
وه کجا سنجد تو بر حال پریشانم

وله

بار عشق تو مرا مژده رسوایی داد
فتنه را عهد تو کار من شیدایی داد

غم تو در دل شب تنها با خویش خوردم
کین جور توام مشتری ذوق تنهایی داد

چه حد وصل مرا این که چو من خود مگس
جان شیرین که لب چون تو حلوایی

بس که گویم شکرپاش و در گوشه نشین
دل باد که تو آن داد شکیبایی

شنگی بر طفل بر رویم گل شاد لب عشق
بدفم بر رد وش جلوه رسوایی داد

بوی چون ز صبا کام داد و حش حوش
که نشان دل آواره سرهایی داد

شد به نوایی زلف بیان سر صدا
خسرو دل شده راهی ز دانایی داد

وله

از در من دوش کان نگار در آمد
شاخ تمنای من به بار در آمد

برگ حیاتم تمام بود که ناگه
باغ خزان دیده را بهار در آمد

آن چه خرابی که گشت وه بری کو
مست و خوی آلوده و سوار در آمد

کلبهٔ تاریک ما ز روشنی آن دل
کز در من آفتاب وار در آمد

دین بیکار بود بی کف پا نش
بش به پای او نگار در آمد

و سر غلم چکید جرعه جامش
سیل به بنیاد اصفیا در آمد

که خسرو فسوس مست در ریش
کار دوی سینه در کنار در آمد

وله

بگل گشت چمن چون گلستان می‌رود آید
همراهی او اشک روان می‌رود آید

فسون خواب بندی میش باشد سحر گوی
حدیث او که شبها در دهان می‌رود آید

فغان از من برون آید چو گیرم نام او هر دم
که تا که جان من هم با فغان می‌رود آید

[illegible]

جانم بسوخت هجرانش چون درد دل فرو دوم … بشنو آن دود او از استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آیند خاک هر کس آن شادی … مرا بس کو سر کویش نشان من برون
کرم گوید که در دل کیست این کس می کشد سان … خیالش آشکارا و نهان من برون
مرا گویند هم با تو دو عشقش دی دولت … که سلطانی ز عالم هم عنان من برون
ز بر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید … ز اول صفحهٔ غم داستان من برون

ولـه

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد … خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد
کرت بیند کسی از زندگی دل خبر دارد … عجب بود که گر با دیدنش باشدی خبر باشد
نظر از دور در جانان بدان باید که کافر را … بهشت از دور بنماید و آن سود دگر باشد
ندانم چون شود حالم که می میرم ز نادیدن … وگر وصلش ببینم آن چه در مردن بتر باشد
گدای بنده گو کاندوه خود می گوی که کم گوید … چه خار از بیا کنی آنرا که پیکان در جگر باشد
مکن عیب ار بیچ امان بر شاهد بر کسی را … کش از خوبان چشم آستین بوسه بر باشد
مرا گفتی بوست چو عفو بنهادم بر تو … بکشتن راضیم گر چون بپایم این قدر باشد
نه من آنم که بر گیرم سر از خاک در زرگر … مگر دودی که اندر خاک چشم دیده ور باشد
بوی بستان گر درخت دودی بر آرد چشم مشتاقان … نه بند آدم که کی شبها خسرو را سحر باشد

[illegible]

ولـه

دل شد ز دست ما را یار ما که گوید … وین درد سینه ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش کجا بخسپد … آنجا که او است ما را زین ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر … نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارب در عدم فرستند … چون نواران او بی رو دیر طاکه
بر آستان هواری جان ادنیت ما را … زیرا که پیش سلطان حال گدا گوید
از دیدن جمالت و آنگه حدیث تو به … والله دروغ باشد هر پارسا که گوید
شرح غمت فراوان تو بشنوی ز خسرو … هم تو بگوی جانا کین قصه با که گوید

ولـه

جانم فدای جامی کافاق را خراب کند … با یار چون که دوران ره در میان جان کند
بیهوده بند و چون در مسلمانی مکن … اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند
من در برش جان میکنم در آرزوی یک نظر … با این دو شوار آید شمار بی مر آسان کند
آن نیم جای کز غمش با دست آن هم زو روان … یک ره به ریز لب گر خنده پنهان کند
گر جور و گر رحم کند من راضیم از جان و دل … بگذار خود کامه مرا تا هر چه خواهد آن کند
جانا بر آب چشم من خنده برعنائی مزن … یک قطره گر چشمی چکد صد خانه را ویران کند

[illegible]

باری طبیب از بر من زخم چه بندد کز عشق / عیسی کجا آید اگر درد مرا درمان کند
ای آنکه بنده ام هیچ بی از دل برون کن دست را / از دیده فرمانت کنم کز دل برافکن
کز خسروا خون بر دست که دون به ترکش شکن / کز مصلحه نبود برون بر خون آن سلطان

وله

خوشم که بی تو شبانی تو فرغ عیش باشد / بمرد آنکه درد کرت را هم زنش یک
ندانم تا چه سان بیرون بود این جان مسکینی / که هر جفت عیش می بینم غم عیش یک شد
بیازی گو بیایم که بسویم باز کن خشمی / کسی را کوی این کشته بده وقت عیش
کز ار لب تیغ بی کشتن هم نیارزد / چرا در کار مات آخر چنین و بس
مرا گویند بر جا دار دل را یک بر شبانی / کجا این دل که من دارم کجا خویش
برو ای دل که کشوده کاین جای جانی کنون / که بد خو بادشاهی در دل درویش
بر همین اتاب اندر خانه باشد من بر تو زیم / که تب نوشیده در جان منت کیش
کجا آن بخت دارد که درویش در کنار آید / گدایی کو شب تا روز کنج اندیش
ز غیرت سوخت جانم و بر دل دیگران عمی / که خسرو را همیشه در جگر آن نیش

وله

ای دل که زغم شبش سیاه فزون بود / یکدم چه باشد از سوی صبر سکون بود

زنهار جان بریم ز سودای عشق اگر / دیوست این که فی بدعا و فسون رود
بی درد گویندم که چرا شام تا سحر / گویه رحم تو نهایت بیرون رود
در دیده دلم که بود حق بدست من / از چشم من که از دل آب خون رود
باد اندازش دیده و دل آن ماه او / دل دردمند وز دیده عاشق برون رود
بستی لم بر لب همی بر اینش ریش / بیچاره بای بسته زنجیر چون رود
نظاره تو عست کشنده برار فراق / جایی که مانده بود بحیران کنون
جان زیر پای تو بنوسس هی هم بگیر / عیار رای ما هوس از دل برون رود
خسرو جواب عشق دری از بلا مترس / وین آن برامل عشق بی آزمون

وله

هر کرا با تو سر و کاری بود / جان نباشد در غمش یاری بود
دل که در وی زندگی در عشق نیست / دل نشاید کش غم یاری بود
هشیکان از زندگی آگه نه اند / زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تمنای وصال / بر نفس جرم نش بکاری بود
از شراب ار گرایند حسد / همتت شاکر و خاری بود
عشق خویشم کش که باری ارزخت / کشتنه را روز باری بود

برساط یار شب غافل نخسب / بو که بنشین در گرفتاری بود
کویت چو ای صبح خسرو بنده / قیمت از تو همین آید بود

ولـه

ندانم یار را در دل چه افتاد / که دادی صحبه دیرینه بر باد
بمردم ای رقیب خشم بد خو / کجا این بنده بد بر تو افتاد
مسلمانان بسلطان یار گوئید / که ره می افتد اندر شهر آباد
نوازش کن گرفتم باید / نباید دل و داری چو بولاد
مرا گو در سر آن خشم بیمار / بگردان لیسک قربان کن آزاد
تغافل کردنت بی صبر نیست / غریب مرغ باشد خواب صیاد
چو یاد عاشقان در دل غم آرد / نی دارم روا گر من کنی یاد
اگر من شاد خواهم بی تو دل را / مبادا هیچ که یارب دلم شاد
چو ذوق عشق یاری می شناسم / من از تو جور خواهم دیگری داد
دلا وقت جفا فریاد کم کن / که هنگام وفا خود نیست فریاد
مکن خسرو حدیث عشق شیرین / اگر با خود نداری تیشه فرهاد

ولـه

یاد من گویند کانجا گاه گاهی بگذرد / راحتیم کو در دلش از بعد ماهی بگذرد
ای بشم در رابش افتاده مرا گه کشند / کو در این سرو بالا گر کلاهی بگذرد
ای صبا جانم بر در زیر پایش کن نثار / کو بر این در بگذرد و آخر براهی بگذرد
غمزه و صد بلا بر هوش ما کشود دست / وین دل شاهی که باری بیان سپاهی بگذرد
حال ما بالان را هوش بی پرسی بس / وای بر موران بر آن شارع که شاهی بگذرد
راه گم دو سیه شد دور هم داری روا / کین چنین روزی سیه بر روسیاهی بگذرد
نیست آن دولت که بوسم پای همو ولیک / پای او بوسم گر بر کوی تو گاهی بگذرد
در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد / همچو آن مسکین که بر بالای چاهی بگذرد

ولـه

آن دل بچه کار آید کو خانه تو نبود / آن موجه دل بند دگر شانه تو نبود
انکو سر تو دارد بس از سر خود ترسد / دیوانه خود باشد دیوانه تو نبود
خواب اجل گیرد از غایت بی خوابی / کو مونس من هر شب افسانه تو نبود
محروم تو این مرغم حال لب خود بما / حسرت کشم بادی گر دانه تو نبود
از سینه برون کردم آتش زده جان خود / تا سوخته دردی هم خانه تو نبود
از شعله چه ترسانی ای شمع دل آرام / دو تیغ نکند لقمه پروانه تو نبود

ویران نماند هر دو روزه بر آستان | گر خسرو مسکین را پروانه تو بود

و له

یارشام که آن مه مرا جمال نمود | ز نقش ابروی دیوانه را هلال نمود
دلم چو رفت که رفتم که درد دل بنمایی | نیازمند ز در دیده که وصال نمود
ز حال کم شدگان درش چه پرسم | نهال ره خس و خاشاک پایمال نمود
رقیب گفت که یاد تو می کند گاه گاه | مرا ز مکر به خویشتن محال نمود
مرا که خواب نشد چه الحق آن شب | که در فراق تو ما را هزار سال نمود
تو بد تیغ سیاست رجوی تو سلطان | سعادتیست که درویش را جمال نمود
نظاره زد و آتش کمان خسرو را اکنون | ز دور تشنه نشسته را زلال نمود

و له

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید | از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او | گر گه کله از در مستانه برون آید
من بی خبر و طفلان سنگی بکف از هر سو | شیشه نکنی تا یک دیوانه برون آید
فریاد که از یاری عمری بجفا باشم | چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید
هر روز بری جویم از کشت محالست این | خوشه ز بی [illegible] از دانه برون آید

گر وجه قرار من هست ای تیغ تو مردن | ره گر خط تا کی پروانه برون آید
در کشتن خود دارم من با تو چه غم دارم | گر جان ز تن خسرو افسانه برون

و له

بر بام آسمان وش چون ماه برآید | خورشید گیتی بادی کو بر سما برآید
چون در خرامش آید باران بباراند | سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
گل گیت او نخواهم بر خاک خود بمیرم | کو کو دشور کمان چار غنا برآید
گفتم که می برآید جانم ز پنجه کشا | جایی که ماند باید تا برآید
من چون زیم که جانم در آرزوی بوی | بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید
هر شب مرا برآید ناله ز جان مسکین | چون نالش که شبها از آسیا برآید
ابری شود که بر فرش سیاره را بسود | دودی که هر شب از من سوی هوا برآید
شب بر صبح رویت گویم دعا و لیکن | حاجات من دو دوران کی بی دعا برآید
از خنجر جفایت چون زیر پا بکوبیت | هر جا که خون من افتد نقش وفا برآید
در کوی تو که جانها در آتش هلاک شد | بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید

و له

مرد دریغ آن کو هر سو جامه جان هوا شد | جانی که آن غم بی باک خواهد

سر ده گوید و ایام باده

تو می زنی غمزه تا من میخورم خوش خوش سنان تو
چه غم دارد ترا گر سینه من چاک خواهد شد

مبین زین سو که جانم از خیال مهر حشمت
چو گنجشکی کوه عفره در مغاک خواهد شد

خدایا روز ندیدی مرا سوی کجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک

روید ای دوستان هر جا که می یابید کویش
که این خاک آنجاییست و آنجا خاک

زبی شادی که او آید که بیند حال مسکین
من آن شادی نخواهم که او غمناک

بسوزم خویش را از رحمت حور دولی بر هم
که آتش سوخته او دنگ ای پاک

خیال خط تو جانا مرا بس باشد اندر روان
که نام من ز لوح زندگانی پاک

از آن لب تلخ میگویی بمیر ای مرده خسرو
که هر زهری که آید از لب تریاک

ولـه

زفتم از چشم و در دل حسرت روی تو ماند
بر شکستی و بجانم نقش گیسوی تو ماند

سرگذشتی شب ز من داشتم و بی دل
سالها شد در فراموش جانم موی تو ماند

دی خرامان می گذشتی حلقه دل ماند زار
گریبا نشست روان شد خشمها سوی تو ماند

کو دونت آزاد باد در خون من در گردنم
چون گذشتی خون گرفتی در بیان خوی تو ماند

رفت جان بهوس یابوسد ابروی ترا
هم در آن بوسیدن محراب ابروی تو ماند

زان شبی کین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان
اکنون مستم که بلکه نش در بوی تو ماند

بوی یار آید دل و جان گر فشانم زنو
در تب تست این زبان در کام بدگوی تو ماند

این نفس راست می آید که خسرو چشم تری
چون زند بیچاره گو دیدن روی تو ماند

ولـه

گویی بینم دمی در روی او غم می کشد
ور کسی پهلوی او بینم آن هم می کشد

من بعشق یک نظری می برم وا و باز آن
چون زند مسکین گرفتاری کش آن غم

من زمحرم حیله می پرسم که زین غم چون رهم
وین خود از مردن بتر کو طعنه محرم

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من
بیشتر هر جا مرا این چشم پرنم می کشد

می کشد از چشم و خوش خوش ز اشکی می کند تحقیق
خود همی میرند کس را چشم من کم می کشد

ای دل خسته چه جویی مرهم از تو شیخ سلیی
کو نشوخی درد مندان را به مرهم می کشد

زلف را دیدن کونه هم جا مانده شسته دراز
گو هزاران بسته را در زیر پرچم می کشد

ار کرشمه خلق را آنا می تو اینه می کشی
ور کسی از نور باشد زلف هم می کشد

خسروا کی غم خورد کو تو میری در غمش
انکه او صد چون تو عاشق را بیک دم می کشد

ولـه

چشم را گوی کین ناز و کرشمه کم کنید
ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنید

هم شکاف دل کنند و هم مجمع دل آن
شانه و آیینه که زلفت را خم اندر خم

مرهم از لبهات می‌جویم بدین جان فگار   وای بر ریشی که از آزار عمل مرهم
بر درت عشاق چون گریند زاری می‌کنند   چون زبان گر شعله دل گرمی ماتم
چشم مشتاقان او چون بسته می‌گردد بخواب   بار نگشاید مگر بارش هم از چون هم
بند بر عاشق بدان باید که باشد در حکم   تا تو از آزار جهه جانانه و داغش هم
دم که بر یاد شکر آید بار در تن چون رود   وه بدین جمع ادبی چگونه یاد آن همدم
ای صبا آن کو دل نکند بر ما بگو   ما بغم مردیم دل از سوی ما نه غم
خسروا جان دوست میداری ز جانان گو مرنج   شاهدان باید که کار شیر مردان

وله

آباد نشد دل که خراب هجران شد   حسن هجران آفت صاحب نظران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن   کازرده دلسوخته خویش هجران شد
بس دانه دلها که ز تن برد نبار رنج   این مور که گرد لب ساده شکران شد
افسرده چنان خط خوبان شناسد   کین سرمه نه شایسته ناقص بصران
دل عزیزان همران جمله یکیست   کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل   در عشق در آمد یکی از دیده خبران شد
جز حیرت و مردن نبود شیوه عشاق   فریاد و فغان عربده حیله گران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست   کان دل که مرا بود از آن دگران شد
خسرو دل چو بجام تو به همی زد   ناگاه بدید آن بت رعنا نگران شد

وله

آن خوی که وقت مستی از آن مست تا چکد   در زلف فتنه بارد و از تیغ بلا چکد
شوید چو تیغ صبح کند غرقه خلق را   هر قطره گلاب کز آن آشنا چکد
ای زاهد از دعای تو ایمن مشو که شب   مستان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشم از احرام باد   زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
گردم دریغ بس که بسی بر نم سیاه   زان گونه کباب چشم مست در تا چکد
خاک درت بچشم من از گریه چون گرم   تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد
محکم قبا مبند که دامن بگیر دوست   خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی برای اهل عشق   دولت بود که ضربه از آن سوی ما چکد
تو مردی و از سینه خون ریز خویشتن   خسرو دوان که تا خوی اسب کجا چکد

وله

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد   ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم و گفتم زود که جانانه برفت   بسوی آمد و اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعوی صبر می کردم / دمی نماند در آن دم که ناگهان آمد
نمانده زهره دل از رشک دی ناگاه / تو تیغ غمزه بیچاره زان جستان آمد

ولـه

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد / هزار جان گرامی ز تن برون آمد
ببرد لشکر دل آواره باز هر سوی / که برد دین از مرد و زن برون آمد
بزلف شانه همی کرد و که چندین دل / شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
عجب بود که اگر من ز بیم درین نوروز / که سبزه تر از ارض چمن برون آمد
شنیدم گفت که جوی بسوزم را اگاه / کجا وه از لبش این یک سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آی که بیمت جانا / که برد دین تو جان من برون آمد
بعشق میر و خسرو چه طرفه فال بود / رغب کین سخن از مردمی برون آمد

ولـه

هر لحظه چشم شوخ تو نازی دگر فروشد / چون دیده عشق یا بدگر بیشتر فروشد
با آنکه ما بیزاریم از چشم تو نگاهی / هم میدهیم جانی که یک نظر فروشد
ببوسه کرم باد ابار از تو که دروی / چشم تو دل ستاند چشم جگر فروشد
بغمزه خسته خلقی جان ز جستان بهر ست / اندر جهان کسی چو حسن ابن جگر فروشد

شور از جستان بر آورد امروز خنده تو / حلقی بهشکل کو تاروز دگر فروشد
صد جان بشری ارزد هنگام تلخ گفتن / آن نخ با سخن کو تا روز دگر فروشد
ذوق لب تو ماند در هر دو سی که / سرگشته مفلسی کو در دکهر فروشد
رعنا بوده عاشق کاندیشه داد جان / که بر سهیل بقدی عیار سر فروشد
دارنده بر فرو شد بهر بنان و خسرو / کجه جوی بزند دوی چو در فروشد

ولـه

چو ترک مست من هر لحظه در سوی گوهر غلطد / شود نظاره گی دیوانه و سرمست بر غلطد
بجوکان بازی آن ساعت که توسن خوش جولان / بباری از خم جوکانش از هر سوی سر غلطد
ز که آلوده روی آن سوار من بمی خواهد / که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلطد
هزاران گوهر جان همیست آن در غلطان را / که هنگام خوی از رخسار آن زیبا پسر غلطد
شبش خوش باد و دور از دیده بخواب راحتی در خون / چو در آغوش یار خویش مست بی خبر غلطد
نغلطد کس چو من در شیوه های عاشقی در خون / مگو مجنون اگر زنده شود آن بیرا اگر
بسی غلطید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون / تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

ولـه

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید / گل در آن خیمه بزاران که نه بر خاک تو آید

نیست افسوسی اگر حیف بسوزد همه دلها
تاب سوختن آنچه نه درکار تو آید

نیست غم گر بشکنجه رود م جان بجرایم
کین ملامت بسر طره طرار تو آید

گر به بهانه بدیوار تو ریزم که گر افتد
برمن افتد که نه غیری به دیوار تو

کشت بیدادی شبهام سزا این بود انرا
که بسان من بدروز گرفتار تو آید

آنچه من دیدم اران غمزه بی مهر تو یارب
پیش آن نرگس چون برجگر خوار تو

منت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق
با جفان کوکبه چون بر سر بازار تو

جان که گر کعت دولتی فراق تو مراش
گر بدیدی لبهای شکر خای جواد تو

جان خراش است شبنها خراشیده خسرو
تا نخواهیم که ای مرغ بگلزار تو

ولہ

برمن کنون که بی تو جهانم حرام شد
ای شمع جان بیای که روزم بشام شد

تو خوش نشسته خفته که عیشت حلال باد
مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

سرمرغ شاد با گل و سروی بوستان
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

نازو کرشمه ها که کنی بردم ای ایاز
می رسدت که پیش تو سلطان غلام شد

در آستان ناف رسیدن کجا رسد
آنراکه زیر پای تو عالم دو گام شد

کعبی نه نام عشق آری این سخن
دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق بیان دور به زما
آن عاشقی که دور زمانی بکام شد

دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت
بر دوست ساقی چو تو امروز جام شد

خسرو که دید با همه خوبان بیوسی
اکنون بنیم حالت عشق تو رام شد

ولہ

کجا بودی بیا ای سرو آزاد
که رویت دیدم و اقبال رو داد

بهر جانب همی افتم ز مستی
کنون کان چشم مست برمن افتاد

لب همشیره شد با جان شیرین
بران گونه که عشق و فتنه هم زاد

مگردان روز من گرمن خرابم
که بودست این خرابه وقتی آباد

تو با آن گل چون ز افغانم نرنجی
که از فریاد کوه آمد بفریاد

نصیحت گو تو درد من ندانی
که من پابستم و تو مرغ آزاد

هم چندین چو خاکستر شد این دل
که گرما خورده گاه خوش بود باد

چو با جان خواست دم های دل
رها کن تا بمیرد هم در این باد

بگوش حال شد سجاده خسرو
فدای خال پای آن صنم باد

ولہ

تب محمل نشین بگرجانم بدانند
که می بندم دل با رو محمل شدی راند

جمازه در ره و او کجاوه دل چون جرس با او — نفیر و ناله دل هم با او جرس ماند
بسی کی دنبال آن محمل طفیل او دوانم — منش لیلی همی گویم که او لیلی را همی خواند
شتربانا فرو دار زمانی محملش ورنه — ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
کجا در جان بماند جان اگر جانان برون آید — کسی کو هم بیک دیدن تمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادی ز سودای جمال من — زمین را که نشانهای شتر جای بنشاند
دریغ ار جانه خواهم داد جان کو بر سرم آید — بگوی ای ساربان تا پیش ناقه بگرداند
خروش استر او بست از بار گران خسرو — که دیده کاروانی دل گرانی محمل کشاند

ولـه

اگر آن جادوی چون جو اره نرگس در فسون آرد — بسا آسوده را کز دست خوابی برون آرد
ز بس دلها که بود آویخته در زلف مشکینش — گهی بوی مشک آرد صبا گه بوی خون آرد
مرا باری که آمد جان از ان یاد در رون مانده — کسی باشد که دل بشکافد و او را برون
گله از باد میگویم که نازد رو بجز گهی — بدیده آرزومندم کران دولت کنون
مرا گویند سودا و جنون از لعل خوبان — بجان درمانده ام کاش سودا و جنون
ز هر آرمون دلرا غمان دادم سزا دیدم — مبادا هیچ دشمن را که دل در آرمون
نمودی سیر مرغ و کشتنم پی از اشکی مرده — بیچاره جان خسرو دادا چون

جهانی پی دلان در باد گاه جستن جرس من — بدوران کو طفیلی شان سگی را هم درون آرد
بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید — چو فرهاد از خانه رو بکوه بیستون

ولـه

کهی از آشنایان یاد ناید — چنین بیگانه بودن هم نشاید
که داد این بخت روزی چو من را — که از در چون تو خورشیدی بر آید
شبم کابستن است از درد و اندوه — نه پندارم کزو صبحی بر آید
مخوان در بوستانم با غم ای دوست — که آنجا هم دلم کم می گشاید
زبانی میدهم جان را ولیکن — ستم دیده بحیله چند باید
مرا گفتی که جان میماند از تو — من بیچاره را دیگر چه باید
رهی اند که بتوان زیست بی تو — ولیکن خویش را می آزماید
مرا ان تار بازی که هم آن دم — که مرگ من ترا بادی نماید
بگیرد جر گرفتاران دل را — غزلهایی که خسرو می سراید

ولـه

باد آمد ورکم شده من خبر داد — زان ره غباری ازپی این چشم تر بداد
آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا — زان سرو نوجوان خبری ازه تر

هوش و عقل باد کش کز پی‌ست از طرف | هرچند دور مانده ما را خبر نداد

من چون بیم که هیچ کان نوبهار حسن | بویی دگر من نسیم سحر نداد

مردم ز عشق و هیچ نپرسیدم ز دریغ داشت | از یک جواب گشت هوایی که کو نداد

گفتم چگونه‌ای که یکی وز نده بیکسی | دستور بزم دیدی یک نظر نداد

دل برد و گو نداد نه جای شکایت است | کالای هوش را چه تاوان که اگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنک | تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد

دور از در تو گنج فراق تو شد بسر | بنهاد و آستان ترا درد سر نداد

نادیدنت بس است سزا دیده او | در راه عشق تو شه ما جز جگر نداد

آمد بروی آب همه دار ما ز چشم | ما را الجات گر به خسرو گهر نداد

ولـه

چون چشم این دو بیت در چشم دیگر آید | گرد بد ما ز خود هم چشم سواد در آید

چون از حسد بمردم کان غم که تو در آیی | صد جان عشق داران با تو برابر آید

جا نیست گر تو جویم بر خود نوازشی را | شاهین نخ بهر رحمت سوی کبوتر آید

اشکم رسید دریا از من لب در آمد | دستم نگیر از آن عشق اکنون که بر سر آید

دی در رخت نشستم دیده بس شکایت | بد گفت در نهند دو له چو بر در

ور ماه دوار باید مشتاق گفت شیرین | کین گنه‌های خسرو در عشق یار درآید

ولـه

یار قباچست که رخش ز میدان برید | این سرو سر سر که ملت در خم چوگان برید

عمر زن یار رسید ساخته دارید جان | یوسف ما بار گشت مژده بکنعان برید

از رخش امروز اگر بر تو شود نعمتی | بر جه فردا بخلد منت رضوان برید

دست ندامان او نیست سازوی کس | بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

در صف عشاق چون الف عماری زند | ماتم دل واجب است کز غمش جان برید

مست و خراب است حاجت بعلی لب | این جگر خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دل چون منی در حضور شاه شاه | پاره مرده از من برسگ دربان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد | وعده وصل اگرست پیش مگس جان برید

بر دو لب از خون نشست خسرو دل حال | وه که ز درماندگی قصه بسلطان برید

ولـه

شاه سوار من نگر مست چرا میرود | هر که لبش چو ماه او دید ز تاب میرود

که خراب جانها جان من خرابیم | خلق روان که اگر آن خانه خراب

چشم رسیدش مباد از چه زبر نگشتنم | چشم بد وی رسد بکش شتاب

او بکین کشتنم من بیم جوانیش
بس که نزار خسته زو دیده پر آب میرود

نرگسش که بی خطا بر دل خلق می زند
نیست خطای مطلق آن کو به صواب میرود

سیر نه بینمش که را که رخت یک نفسی
جوش ز بسم از خوشی دیده به خواب میرود

جان بهوس بسوی چرخ زنان نمی رود
چون نمکی که بر کباب زان سوی شراب میرود

گریه بیاد او مرا مست خراب میکند
چون نفس یار باز آن بامی آب میرود

دی بسوال بوسه خواست کشد مرا کنون
خسرو چون گرفته پیش بی جواب میرود

ولـه

مهری که بود با منت آن گوی نبود
زان بر کسی زمان زبان گوی نبود

نامی که گیتی نشانم که داده بر
زان روزگار نام و نشان گوی نبود

در گلشنی که با گل و مل بوده ایم خوش
آمد خزان و بوی از آن گوی نبود

اول که دیدمت به روی آن نفس
گوی نداشتم دل و جان گوی نبود

یادی بکن بمردمی از بنده پیش از آنکه
گویند مردمان که فلان گوی نبود

دی ماه شب ندیدم و تا نیک بنگرم
در پیش دیده نگران گوی نبود

صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خویش
چون پیش او رسید زبان گوی نبود

ولـه

بس از ماهیم دوش از مژده دیدار آید
بس از سودای بسیار دیدم لیک نه بسیار

گلش ز مرده دیدم بر سنگ کرمانش کردم
مهش را سلخ که از آنکه مهتاب در شبها

ز شادی گریه گویند دگر چشم خوش دیدم
روان شد مردم دیده که بوسه لعل

نه که ست آنکه هست آن بود دولت
لبی بر خاستم کند سر من آفتاب آید

که هم ز اول نظاره را چشم افزود آب
لبش خاموش کونه بد رخش جو جواب

الکه آفتاب من میان تا شتاب آید
که دیدم روی آن خورشید و اندر چشم آب

که آن ماه سریع السیر در عین شتاب
که دیر دایت منصود جان کامیاب

ولـه

غمم بگشت بکاد جستان که بر دارد
دلم اسیر شد بر جان که بر دارد

من و زیارت و حاجت بخانه ره در بند
درین بلا بغم جان و مان که بر دارد

هزار شمع جمال آیدم به پیش نظر
دلم بسوختن خود بدان که بر دارد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی
بچاره دل بیچارگان که بر دارد

بر آستان تو میرم که زیر دیوار
چو جان غم بمن ناتوان که بر دارد

بهمرهی رفتن رفیق بیهوده است
که تو بگل و ارغوان که بر دارد

روا مدار بدوری ملال خسرو را که
کرو دود غزل عاشقان که بر دارد

[illegible]

ماجرای دل خود کامه چه پرسی از من | سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
شکر گویی کنمش که دل خسرو را | ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند

وله

لب به لب از قدح ار کو گلو فرود آید | مگو که از دلم این آرزو فرود آید
مگوی تو به که آید فرود می ز سرم | مباد کز سر من این سبو فرود آید
زهی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید
حسین که جانا خون میخوریم بر در تو | ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
ز هجر مردن دلها خلق سیل بلا | که باده از سر آن ماه رو فرود آید
خوش آن زمان که به یاد لب تو آخر شب | ز دیده خون جگر سو به سو فرود آید
نقاب و لبها عاشقان که بند | مگو که خسرو از این گفت و گو فرود آید

وله

ندانم تا چه باد است این که از گلزار آید | که زو بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید
بیا ساقی [illegible] مردم می ده که جان | باستقبال خواهد شد که بوی یار آید
نه باده چون بهای خوش [illegible] | مرا در سینه غمها [illegible] کاری آید
بلا گو بر سرم آید ز بالا [illegible] | بلا اینست کو اندر دلم بسیار آید

[illegible]

[illegible]

وله

گل آمد وز دوست صبایی نمی رسد | وز باغ وصل مهرگیایی نمی رسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز | زان نوبهار حسن صبایی نمی رسد
ما با سموم بادیه هجر خوش شیم | گر زان شکوفه بوی وفایی نمی رسد
من چون زیم که هیچ شبی [illegible] | زان عمر کاروان بلایی نمی رسد
سلطان کجا به حال گدا آگه شود چو من | در گوش او فغان گدایی نمی رسد
در کنج غیب [illegible] لیک | ما را بجمع دست دعایی نمی رسد
درد ترا حیات ابد باد در دلم | کان هم دواست گر به دوایی نمی رسد
کوشم که سر نهم [illegible] لیک چون کنم | مردم بجای خوش کجایی نمی رسد
گر خسرو از وصل تو [illegible] | ملک سران به بی سر و پایی نمی رسد

وله

گوش من از دیده نام تو بر گوی نماند | چشم من از بی تو خبر سوی نماند
بامدادان به چمن [illegible] | سرو پیکاپی ستاده لب جوی نماند
موی بیکان شود [illegible] | که به بیکانی از و در تن هر موی نماند
سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا | که گذشت آن گل خندان من و بوی نماند

[illegible]

خون خود میخوردم اگه ساقیت گلگون از اگه / چاشنی ناگه شاهان شربتی کنز خورند
گر مرادی نیست باری طعنه هم چند بر زن / کس ندیدست ای عیش ادا انگبین نیشتر
یاد هر شور بهجرانیم کجا پیم وصل / دوریغ آشنایان چگونه شربت کوثر
سوی خسرو نان ولیان بوی ساکی صبا / هر کجا مستان بگوئی غمی ساغر خورند

ولـه

مبصران که مرا و جسمان ساخته اند / دو روزه برگ اقامت درو ساخته اند
خراب گاه داین باغ و بر برند همه / نوازنان که درو عندلیب و فاخته اند
نفیس که مویه گری پرز بر کشد آواز / بخانه که سرود طرب نواخته اند
مبین رسیم و آهن تن تو کاسر و سیم / بموته گل زین سان نسبی گداخته اند
سری که زیر زمین شد هفته شاه نزا / همان سراست که بر آسمان فراخته اند
تن سان که بسیل تن تیغ می شکنند / ز بهر چیست که شمشیر و خنجر آخته اند
کسان که شاهد دنیا نمودشان پیدا / بخواب گوئی یا دیو عشق باخته اند
عنان نفس بده خسروا طبیعت چوش / که عاقلان فرس اندر وحل تاخته اند

ولـه

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید / چه پنداری شراب عاشقی آسان فرود آید
چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا / بجان دیگرانم دسترس شوادمی آید
ساد بایت از مژگان همی دو بدر حسین و / ندارم آگهی کز دیده خود بر جا دمی آید

ولـه

مرا با تو که شب بیداری بود / و تو یاری و از من زاری بود
نه جای دلبری در غم عشق / که یک حقه ز اسداری بود
صبوری کردمی یک آینه که / شبش با آشنایان یاری بود
جمالت آشتی و اکه یک چند / میان جان و تن بیزاری بود
چرا خون دلم شربت نمی خورد / که خشمت را عجب بیماری بود
فراوان گرم بر سی که آهم / ز آب دیده هم دلداری بود
غنیمت داشت خسرو غم خوش / کش از طعن رقیبان خواری بود

ولـه

عاشقان لعل غنت با باده احمر خورند / گر چه غم نخست یا یاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت / ای خوش آن مرغان کز ان شاخ هوا [illegible]
مرده آن قامتم کاندم که بخرامد براه / مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند
روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دولت / ای غناک الله غم یاران ازین بیشتر

دل من وا ملی عشق کجا باشد روا آخر — که مرغ کعبه در بتخانه ویران فرود آید
سحر که خشک شد از اشک من هم بستان را — شبا که باشد از چشم من باران فرود
مرا گویند دل که از من بیاد می چرا ام — که از دل یکدم آن بدعهدی عریان فرود
کهی جولان او در جان کمی میدان او در دل — غلام آن سوارم من که اندر جان فرود
تیغ یارم چو خاک پای یاری کشتن — مگر بر فرق من که ای ادا جولان فرود
نمک باده بهر سوکان جگر گوشه رود و انکه — همه بر جان رسوز و دل بریان فرود
عنان گیری بگردان پی وفا را درد — که در ویرانه بیچارگان مهمان فرود
چو خسرو چه خود بشناخت قانع سود — که آن یوسف نماندست اکه در زندان
ندیس ن گو بلندی کنف خسرو رکه دون — چه باشد یک سخن گر در دل جانان

وله

مرا بار از طریق ساقی خود یاد می آید — غم دیرینه با ایم در دل ها شادی آید
ازین سو می شد سحرش کشته تیغ در کشش — وزان سو تحکم از دهر مبادل یاد آید
بسودای عاشق خسته که از بی مهری بیند — بنال ای بلبل مسکین که از صبا آید
فرو مهرون تیغ یارم فغان دارد هوش — که دل چون درد دارد باف در فریاد
بروای جواب یار من نه زیرا که یاد آمد — سر زلف پریشان کیم ام یاد می آید

ربوش می
فراموشم نمی‌گردد سر زلف چو شمشادش — من این روزن نمی خواهم که زین سو باد می آید
حرام که بود و رفته فریادای مسلمان — که بوی عاشقی چو بشنم از آن شمشاد می آید
خیانت دوست صیادم که عنبر می دهد دام — که باران یاد بدخو هم بدان بیداد می آید
بدین سان کند آزادی سرو از بید گراه — ز نو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید
جگر سوز نیست مشغول جان مرا افسانه خسرو — خطی هم بر زبان خوش از ادمی آید
گرو بوی دل شوریده فرهادی می آید

وله

رعارض طرب بالاکن که جان جلوه گر شد — علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی چو خوبان بشد دیده — که دشمن بر سر یار از و تیغ تو سنان کم
دلم میخواستی بشد اعتناک الله جان دادم — مرا میخواستی رسوا بحمد الله آن هم شد
که داند خاک دور از آن سر کوی کجا آمد — خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم
تراد ادم دل و تن خاک او جان و چشم را — من و عشقت کنون از سوی چو بشم مصیبت غم
گریبان گیری ما رقیبان را چه فرمایی — گر از در رهع حسن دامن غصه فرا هم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان — از آنکه کند زین که خیال یار محرم شد
عنانش گیر و مکدای رقیب از خانه دوشش — که از وجهای پر و عاشقانی تا بدو درهم

زبان کو که تیشه فرهاد کوه بند گویا را | چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

ولہ

از یاد تو دل جدا نخواهد شد | وز بند تو جان رها نخواهد شد
دل را بتو دادم آنچه دانی کن | چون میدانم مرا نخواهد شد
پیوند دل ار چه بگسلم سنگ گز | گر جامه جان قبا نخواهد شد
تیرش بی زنید که کس نیست | چون من هدف بلا نخواهد شد
یا رب بکجا گریزم از تیرت | هر جا که روم خطا نخواهد شد
می گو سخنی مترس از غمزه | مستت برین گوا نخواهد شد
در بوسه دهی شمار آن کم کن | من می شمرم دغا نخواهد شد
دردی دادم سینه از عشقت | کان درد کهی دوا نخواهد شد
گفتی که غلام من نشد خسرو | هم خواهد شد چرا نخواهد شد

ولہ

سر زلف تو یاری را نشاید | که دشمن دوستداری را نشاید
اگر چه زلف آرد تاب پایی | ولی دلداری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته | که این تن زخم کاری را نشاید

[illegible]

خرابم که چشمت راست گویند | که ترک مست یاری را نشاید

ولہ

بدان دلبری که گیتی نماید | خردمند را دل نهادن نشاید
چه بندی دل اندر خیالات عالم | که آیینه زو عارت می نماید
گرههای عبرت مبین سخت محکم | چو جرس بدندان نکوی گشاید
چه بیهوده که پاینده مانم | تو مانی اگر زندگانی بباید
کسی زنده ماند بمعنی و صورت | که از راه صورت بمعنی گراید
دل خلق مسکین و دین در خرابی | از آن سنگها این عمارت نشاید
ز اصحاب ناجنس آدمی نیاید | که استر شود جفت و کره نیاید
بدان ماند از خام جنس بصیرت | که بر خشت خام ابلهی سرمه ساید
حدیث جهان کو زمن راست پرسی | دروغیست زان سان که خسرو سراید

ولہ

خون بار که هوش آمد ای جان که می آید | بیمار بهوش آمد درمان که می آید
ای ترک بگوی آخر بر دل مسکینی | گر سوی تو بر جانم پیکان که می آید
ده جان کسان هر سو صد قلب روان اینک | با جوش چنین لشکر سلطان که می آید

[illegible]

[illegible]

ای دل تو بمیر کاینک رخ پردهٔ من / اسباب مهیا کن آن جان که می آید
خود نامه خویش او دار بر قصاص من / سر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه را رخنه تا بسته شد یا رب / کین که بچشم من باران که می آید
خسرو تو بنوش باری باشد و قربانم / تا یار به بین کان مهمان که می آید

ولـه

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد / فتنه یکی سر کشید شحنه بکون یا فسرد
شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم / موکب سلطان بزرگ کلبهٔ درویش خرد
مستی یاران تست بر که بیا گیر از اکی / نرد متاع رحلات قلب روان کاه برد
جان که بدنبال تست خسته عنایش کنم / چون ز تو ام رفتنیست هم بتو باید سپرد
عاشقی از یکدمت سهل نباید گرفت / آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد شعله کوید حریف / تیغ که سرها برد موی نداند سترد
شوق چو پایه برد باده چه جوید حریف / دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
در هوس مردنم لیک نه با پای او / کو بکشد ور نه لیک یا نتوانیم مرد
خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر از اکی / هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

سبزه تو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن نگار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیامد
عمر بگذشت و آن مسافر بدخو / یک سلامی بیادگار نیامد
با چنین باد سرد و چشم چو باران / شاخ امید من ببار نیامد
آن صبوحی که گریه داشت بر دل / در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری / نرگس آن باده خوشگوار نیامد
آنچه از غم گذشت بر دل خسرو / هرکرا گفتم استوار نیامد

ولـه

براه عشق سلامت چگونه درگنجد / ز بیم چال که در شوق خواب درگنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیرانداز / نه دوستی بود ار در میان سپر گنجد
چو در آرزوی آستانش خاک شدیم / غبار کیست که در لطف آن سر گنجد
سخن همان بدری کو که من توانم رست / نسیم جان بدری زن که در چگو گنجد
ندیده که تو با خویش گوه بدخو / نه مردمی بود ار مردمی دگر گنجد
همه بضاعت عشقت بیار و رمن / که درد و غم بدل تنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ تو چندین که یار غبار / چه خوش بود که اگر شرم آن قدر گنجد

ولـه

[illegible]

مپوش روی ز خسرو که باد خیره بحر | رخت به سنم خندا که در نظر گیرند

ولـه

شنیدمش دل که دمی پهلوی ما بنشیند | گل هم آخر قدری نزد گیا بنشیند
خاک میکن تن ما را که ببوی چو توئی | همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد | اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند
از تو صد درد نهان دارم و بیرون هم | با همین درد بلا جای دوا بنشیند
ملک خوبیت چو ن باد بعهدت که جه | فتنه کس را که داده که دبا بنشیند
نابود باد جوانی بسر کلوبان | آتش سینه عاشق کجا بنشیند
خاک شد در ره تو دیده وان بخت نبود | که کجی که تو بر دیده ما بنشیند
جور میکن که سر از کوی وفا نتوان برد | که چه بر خسرو صد باد جفا بنشیند

ولـه

بر سر بماند دیده کس از آن دیار نماند | خبری ندادم از خود که خبر ز یار نماند
نهال صبر عشقی ز دود دیده آب دادم | تو ز بخت شوم من بن که بیمار ماند
دل خلق پاره پاره بگوی بنالش من | که بجز جراحت دل دهان دار نماند
بشکست قلب ما را صف کافران غمزه | ز سرم خفه برون شد که بهیچ کار نماند

چه بندم این دو دیده که دو رخ به بالا | ز ره تو با صبا هم قدری غبار ماند
بجفا بگو دلم را که کجا رسیدی اینجا | بکمند برد زلفت که با اختیار ماند
بدلم نشسته پیکان مژه ای حکیم طعنه | که ترا بپای یار کل خله خار ماند
نه که پهدست خسرو دل رفته باز خواند | چو در فکان آن کوی کی ز نزار ماند

ولـه

گر او جی باز ما در می نشیند | فراموشش به دری می نشیند
نصیحت میکنم دل را که باز آی | ولیکن عشق از بهانه نشیند
بر بزم چون خود بر آستانت | اگرچه از تو بدخو بی نشیند
گهی بر من نشیند خشم مستت | بکوی با من مشتاقی نشیند
چه می پرسی که اینجا شد بر آرد دود | همان به کاتش اندرونی نشیند
اگر افتاد از او خسرو بصد رنج | خدا درنج من بروی نشیند

ولـه

عسس مست کمند | کافرش از هیچ روی صد مرادی نشیند
دعوی عیاریم رفت بکوشش فرو | ز آن که سرم بست گشت کنگر خشن بلند
بی سر و پا می‌دویم تا بکجا سر نهیم | بارگی شاه شد کهن مادر کمند

شکل میارا من ای چشم ادنو دور
نیست نغ خوب را جاده ددو سپند

دوره جولانت چون دیده ما حاصل شد
دیده بسی در دست بشنر کران سمند

ننم اران کیت نغ در سکرات فنا
ازه مت اخردی عاشقی ده زقند

ای که ببار ار حسن همه خوبان کبی
عشق لبخا لکوی یوسفی ابجاکند

سوخته ار بند خلق سوخته بری سود
کاش ترست عشق نا درو انسند

خسرو اگر عاشقی بم رکنس بداد
عشق نغ نیکوان جان بنود ارجمند

ولـه

آنرا که غم تو یار باشد
با خوش دلیش چه کار باشد

مرهم چو نمی پذیرد این دل
بگذار که نا فکار باشد

معذور بود ناله بلبل
جایی که گل و بهار باشد

شکل نیست که نشتری چشیدست
حیفی که فغانش زار باشد

مستی که سبو کشد مبتدا در
کو را قدم استوار باشد

صوفی چو شکست توبه سلیقی
بگذار که هوشیار باشد

می جام نیست سیم را
در چشم تو تا خمار باشد

جان دادم و داغ عشق کم
کانجا دل تو یادگار باشد

خسرو بغلامیت عزیز است
در خوار کنیش خوار باشد

ولـه

آن چشم تو که مست تو جان شکار
دل نیست در جهان ز دل من فگار تر

بی گوی تلخ ازان لب شیرین که نیست
راب حیوة با دل و جان سازگار تر

خلق از تو با کمال و فا در شکایه اند
من هرچه بیش می کشیم شرمسار تر

عشق تو شکافم و باور نیابدت
مردم ندیده ام ز تو نا استوار تر

در عشق بدگوار بود طعن دشمنان
حقا که نبد دوست ازان ناگوار تر

گفتم که هوشیار شوای دل شکار عشق
عقلم بگوش گفت ز من هوشیار تر

بر سی چون نخت ولتی قرار مست
گر باورم کنی قدری بی قرار تر

نغ هرچه بیش بدر تو بیزم ز سنگ
نخم نکر که هست ز دم بی عیار تر

هم خود برون برارجه که خسرو نگوید
کافر چیست ز من سوکوار تر

ولـه

ای شه سوار دست بسوی عنان مبر
بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
چشمت ببین است دست بتیر و کمان مبر

در صید چون کمند تو من صید لاغرم
آزرده میشوم بر زمینم کشان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست / از دست نازنین دل و عنان مبر
کمتر که بنشیند بادمت از جدا برس / بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر
دل برده بیا بشمردم شکار ده / تن لاغر است طعمه بار استخوان مبر
سودی بکن بمیر که سایه بپیش من / صبر و قرار خسرو مسکین زبان مکن

ولـــه

ای از تو خوبان جفر ده چون بوار همه خونخواره / عیاره و کافر دلی چشمت ز تو خونخواره
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی / دانم بدیدی در جهان نکس زار من بیچاره
هر روز تا آیم بنگرم بس بار کردم بی خبر / صد بار بگشته جامه ام وز جامه جان هم پاره
صدبی وجود خود مرا حساده تر دیدی زچون / لب بر نکردی هیچ که گر چنین این اجساره
من عاشقم بر روی تو یاد آن جه شادی بس را / دانی که بنودی بسبب چشم کسی خونخواره
از یاوه گرد بیجاره دل دربند و جوی بیکران / من از جهان آواره ام صبرم دمی آواره
بگداده را خسروا چون بند بوی بشنود / خاموش کافر نه او را دو غمخواره

ولـــه

جوان بوسنش من هرجا غبار دیگر / فراکل و نکه کن هر سو شکار دیگر
دلها اسیر کرده جانها شکار سازد / هرگز ندیده ام من زین سوار دیگر

بچشم نرگسش ایمان هم باید اسوار / وان چشم کافرش بین با اسوار دیگر
مست از جه کار عیسی جانبخش مرده را دادن / لیکن لب دو هاش دارند کار دیگر
از کار او بدین لب گل یادگار دارم / وز داغ هجر بر جان صد یادگار دیگر
هر دو لب تو جانا اریکی می اید لیکن / هر نرگس تو دارند خواب و خمار دیگر
نابادات که باطن تو / از هر شکنج موییت دارم غبار دیگر
کعبه که یار دیگر بنشست در دل تو / تو جای میکداری از بهر یار دیگر
یکبار دل بمرده نو کنده جو رم من / بینم اگر بخوبان در غمزه بار دیگر
یارب چه صورت است آن کش لوبکه کلکند / با خویش بار ناید تا نوبهار دیگر
از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو / پنهان نه او که چون او چندین هزار دیگر

ولـــه

خیال سروی چشم دور میدار / حنیم خسته در کور میدار
همی کن باد رعنایی یادت / چراغ عاشقان بی نور میدار
برون شد پای مستوران ز دامن / تو دلهای برو مستور میدار
دلم را سوختی از دوری خویش / دلم میسوز و خود را دور میدار
کسی کاحوال من بیند بهر بند / بر خود عقل را دستور میدار

من از جان بشنوم بند نوای دوست | ولیکن عاشقم معذورم میدار
نگارا چون غلام تست خسرو | بچشم رحمتش منظور میدار

ولـه

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر | دل از برم رمیده و من از رمیده تر
افغان ز تو که هست بکویت فغان من | هرچند بیش می‌شنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن زبان نست | ای دل بگو که هست که مور لیک دیده تر
خلقی براه منتظر جان سپردن اند | ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر
نو فتنهٔ زمانه شدی ورنه او ز کار | بودست پیش ازین هوای آرمیده تر
ای دوست که ببوی همچو زعمل نیست | گوراست دامنی ز گریبان دریده تر
خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق | راه دراز میروی آخر جریده تر

ولـه

خوش می و باده گلبوی در ایام بهار | خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار
عاشق از بهارت نبایه سوسن | لیک از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بود بسی وام بهار از در سیم | غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار
بعد ازین پیش در سایهٔ هر سرو بلند | مجلسی کو جوانان می آشام بهار

هوشیار از دوست بر دو همه اصل معنی | که همی گذراند سحر و شام بهار
غنیمت شمر ای دوست اگر یافتهٔ | روی زیبا و می و شب و ایام بهار
از می خوردن بی یاسمنان خسرو | بادی آید بر خسرو شغام بهار

ولـه

گر تو کلاه کژ نهی هوش ربا شود مگر | ور شکنی بر قبا جامه قبا شود مگر
غنچه بست برگشت ور بگشایش دمی | شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر
مست خراب شود روان نای بهر طرف فکن | دیده که خاک شد مگر در ته پا شود
بندهٔ چشم تو شدم آن دو دراز امس شد | خنده نه لعل تو کنم این دو مرا شود
مرده ز دور مانده دا بر در چو تو مس | درد دل همچو سنگ تو میل وفا شود
از سر زلف ای صبا سوی من آر اگر کسی | دل که ز جای خود نشد تا که بجا شود
خسرو خسته را اگر دل بدهد خیال تو | جان و تنم ز نیک کو هردو جدا شود

ولـه

ای چراغ جان ز شمع جمالت نور دار | بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار
چون دلم را آتش سنگین شد اندر عهد تو | باری این بتخانه ویرانه را معمور دار
کار دل کهی برامکن بعد ازین اسماعیل | شحنه را چون مصر دی اکنون درد سود

من نه آنم کز درت سر برکنم تا مرده ام | گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال چون آشامی شبهای من | جرعه‌ای زین باده پیش کس مخمور دار

من بجان درمانده و تو پرسش با دیگری | بی نوایی حال رسوایی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مرد پیش شیرین تو بس | صورت فرهاد کش در دفتر شابور دار

ولـه

هر کسیست ز چشم خوش تو عربده جوتر | ای سنبلیست در زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر و خام وعده دوست | خوشم که دولت تو هست بیشه نکوتر

من از قصاصت که میرم نه بند سلسله موبان | بیا که نیست کس از تو بدتر سلسله موتر

بسجده چشم یاران کشی همیشه چو ترکی | که از کرو همه سنگین کند شکار کبوتر

شرابم از لب تیغ زان تلخی که بابی | ز دولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

مبین که مایه دیوانگیست عشق تو این | که عقل اولی از وی نهاده اید فروتر

گرت بگوید اران مبی مرنج ز خسرو | که نیست رو کسی اندر زمانه بیهوده گوتر

ولـه

یا رب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر | خه خه آن بالاست یا سرو خرامان در نظر

ای خوش آن ساعت که بینم آن لعل و گلکش | باده خوش بر کف و گلزار خندان در نظر

تا نوای سرو خرامان در چمن بگذشته | می نماید پیش بلبل گلستان در نظر

در تو می بینم ز دور و دل ز حسرت می فتاد | تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر

در نظر تا صورت جان کو نیاید کو ببای | در تو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر

خلق گل بینند و من روی تو زیبا ای شوخ | یک نظر در دوست از صد باغ و بستان

در دندان ترا جویم که دل میخواهم | ورنه دریا نایدم از بهر سلطان

شه علاء الدین والدنیا محمد کاندست | خلق را عین الیقین نو ظل یزدان

از پی آن تا که گیرد سبق فردوسی سپهر | حرف سعش را همی دارد فراوان

ولـه

در سینه دارم کوه غم داند اگر آن بی‌قرار | شاید که بنشیند دلش جان من یار این

بیچاره از دست شد آخر چه کم گردد ز تو | گر باز گویی ای صبا در خدمت یار این

گر بر چون تو کعبه عمری بدیده روم | هم سهل باشد جان من از بهر دیدار این

گرچه دلم خون شد ز تو یاد از تو می کنم ولی | بر دوست یارا وند بینه از چشم خون یار این

از دیده در پای تو صد افشاندم لعل و در | روزی بکش ای کدامت از تو بسیار این

با آنکه زارم میکشی دشوار می باید مرا | آنکه ملامت می کند بر مات دشوار

خوش شد غم حال فلان کو نیز بیمار این | بر تو دار ز جان و دل و اینه تو بیمار

دریوزه دارم خنده‌ران تنگ شکر — مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این فقیر
ناله که خسرو می‌کند در آرزوی روی تو — کم ناله اندر فصل نو بلبل گلزار این

وله

جان رتن بردی و در جانی می‌شود — درد ما دادی و درمانی می‌شود
آشکارا سینه را بشکافتی — همچنان در سینه پنهانی می‌شود
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — اندرین ویرانه سلطانی می‌شود
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای — نرخ بالا کن که ارزانی می‌شود
خون کس یارب نگیرد دامنت — گرچه در خون به پشیمانی می‌شود
بار گویه در غمت یکدا خسیم — تو بخنده شکرستانی می‌شود
جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی می‌شود
پری و شاه پرسی ناخوش است — خسروا تا کی پریشانی می‌شود

وله

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان می‌شود — دل خون شد و حدیث بیان کردبان می‌شود
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید — مستی و تب پرستی با همچنان می‌شود
آهنگ گه بسوی برون جان کم رهم — کافر دلان حسن درون سوی جان می‌شود

صد غم رسید و مرگ شود رمی کشد — صد لعب رفت و عمر ما را کان می‌شود
عالم تمام بر شهیدان فتنه کشت — ترک براخد کی بلا در کمان می‌شود
بیدار مانده شب همه خلق از پیر من — وان چشم نیم مست بخواب گران می‌شود
مردم گرشمهای دی افزون و اکنی — خسرو ز بند او بامید امان می‌شود

وله

در عشق یار خود بد نام گم از بسر — یارب فرو میا با خدا این می که خورده‌ام از بسر
سر بر خاک کشتن عشق در ش نهادم — چه جای اینکه یاران رو بندکم از بسر
تن جدا جدا شد در زنجیر جانا — عشق و بلا ازین بس یاد کرده‌ام از بسر
خواهم شد امشب آن سو می‌آیدم — ای گریه تیغ گردان رخسار دوده‌ام از بسر
مطرب بنول رحم بشکاف سینه من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شد وقت اینکه اکنون دیوانه گردم
رفت اینکه بود خسرو مسکر شاهد و — ای دل گواه باشی کاقرار کرده‌ام از بسر

وله

مست من چون باده نوشی ساغری — در دو جام خود بدین رسوای تر دامنی
چشم تو مستست کو کم ایستاده چون — خون من در ریش ان قتال مردافکنی

داستانها بار خواهم از دوان یکدیگر

دشمن جان منست آن غمزه با خویش که داد
آنچه در دم میشنیدی عشق آن زخمم ببرد

دل شد از تیر غمت روزی چو خواهد رفت جان
شربتی از جام خود بادی دران رود ببرد

خلعه رنگین است واجب گر کشم همی سبو
نیمه دیگر بوی دستار و پیراهن ببرد

مستی بی غم سبو بر سر فتادم اشک آن
یار کم بشکن بدان بادان و چون من ببرد

ترک عیش مشتاقان بر آهوی روشن است
بر دل یاری خسرو باده دوشن ببرد

وله

می نیابد چشم من بر آستان او گذر
دولت وصلی که دارد در میان او گذر

باد مردم تازه تر نو رو عمرش که نیست
عندلیب محروم را در بوستان او گذر

تا دل مهرش گذشت و این قدر دوری نمود
این قدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا ابر زبانش افسوس از آنک
حیف باشد چون منی را بر زبان او

هر که نشنی یار کوی از من انجا رسد بیاد
ای صبا گر افتدت روزی پیام او

چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا
کشته او ایم مبادا آستان او

عشق او نا خوش بلایی بیکس آید بر دمی
حال او خوش کن بلا داد و کمان او

جان من از صبر می رسید حال او دارد بس
دانکه این معنی بداد و در کمان او

هر کسی کند دل خسرو که شنی بنگفت
که کوی او و نیکی در استخوان او

وله

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بویی بنفشه زان صنم بی وفا بیار

تا ما که مانده ایم از دل گم گشته آگهی
یک تار موی از آن سر زلف دوتا بیار

تعویذ عمر باید اندر شب فراق
یک نامه زان مسافر وقعی لقا بیار

گفتی سلامی آرم از او چشم در رهست
با خود بیای نشوم کشته با بیار

زان بوستان که میوه باغ یاد میدهد
برگی بسوی فاخته بی نوا بیار

در غیر نم گرد دست فدی که بر دیده
یک خاکی از آن ره جانها بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی
این بنده زان اوست از آن رضا بیار

زان جام لب که جرعه رشاهان دریغ داشت
بر دوانه خرابه مستی گدا بیار

از جرعه گاه او قدری خاک تو گواه
بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

وله

ای داشته بسر ز عونه کلاه کژ
سر کژ مکن که بد بودش جایگاه کژ

سیلی باد بین چه سری می نهد بخاک
غنچه که می نهد و سه روزی کلاه کژ

از خشم راست بین همه را اگر کژ بود
گردن بر دمان زکبر کلاه کژ

در پیش کوش گشت بد و نیکو بطیب است
گر خاک بر در است که آید نگاه کژ

[illegible]

گرایت بود دنیای گرانگند
دنیا بجهد تو نشود برمراد تو
خسرو حساب کار تو از راست بیکنر

تو سمت راست گیر از دست راه کژ
گردور دست بسته نشد شکل جاه
تو خواه راست دان بحش ز راه خواه

ول

کار دلم از دست رفت ای لب او فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاجز کش ستم
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که سوزان گشته ام
تا کی رقیبت بر من در خون من گوید سخن
تا از تو دلبر مانده ام بی خواب و بی خور مانده ام
آن هر دو چشم دلستان از عاشقی بود جان

تنها فراقم می کشد آخر بیا فریاد رس
هر منت گرینت غم هر صدا فریاد
بکذشت چون از راه ع به فریاد و مایه
با هم زدست خود و من جون بر او فریاد
چون در غمت در مانده ام در مانده را
یک جان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد

ول

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
نی مهر سوادی که عنان باز نه تجه
با هوش نیاید و با طالب خوبت
یادست که در خواب شبش دیده ام اما

چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
وا و تحه خدین دل خلق نعانش
ای خلق بگویید بگویید نشانش
از بی خبری هیچ ندانم نشانش

[illegible]

یادش و می باد بگر باد گدایی
بسیار بکوشم که بوشم غم خود لیک
از ناله ام از خلق بحسد عجبی نیست
خسرو نگرانیش هم بر دل خود گیر

گر دولت دشنام بر آید بر بانش
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش
از گفت خودم در عجب و خواب گرانش
کوری سیا را که نباشد نگرانش

ول

قصر در کوی او که گند راه شکل مورد
مباد آن پای او در خم امان کرد او
تا دی گر کند خشم به پیش تو مرز جانا
متاع جان برون کهم ز دل ای یاد
ترسم از جهان روی که باشم دفنه از عالم
دروغ است انکه گوید آلوده از خون جامه
بوصف لیلی از شرمنده ام در عاشقی
فسون خواند بصد زاری بوشم
حسد می کهی یا دشمن ز عقل و دانش

تعالی الله بگو از آب حیوان بهست خوش
تو میدانی که حالت این و چه خوش
که حاصل شد بصد خون جگر در مکنونش
محبان سلسله کز دل نیاید که بروش
تنق نهان نافه بسوی زلف مشکوش
که چون بر چشم یعقوب آید آلوده شد از جوش
بحمدالله که شرمنده نیم از روی مجنونش
چه چاره چون پری حاضر نمی گردد
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی آنگوش

ول

[illegible]

خوش رقیب او که آن رو در نظر می آیدش
لیک حیرانم که دل بر جای خود چون ماندش

زلف در بالین و او در خواب خوش وه ای عجب
با چنین شب تنها خواب خوش او چون آیدش

صوفی ما دعوی پرهیزکاری میکند
باش تا ساقی مستان وی صبح دم بنمایدش

ساقیا چون دور که اینه رخون بی رنگ شد
از لب ساغر که لبهای تو می آلایدش

عشق را استادی من نیز حاصل شد ست
این زمان یک شیوه از ابروی تو می بایدش

باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تست
روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی ای غنی
چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوا بی مهر از صبر و طرب
گو بود و اما چنین دایم نمی فرمایدش

خسروا دل بر مکن گو یار بد خوست از آنکه
سجده با آن روی نیکو می کند می بایدش

ولـه

ابر خوش است وقت خوش است و هوای خوش
ساقی مست داده بمستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را
گشت آشنای جان و دل بی آشنای

امروز پارسایی ما جز بی رست
کو زر که بی خبر شود آن پارسای

آنکس ز هوشیاری ملت بی خبر
گر باده بی خبر شود در هوای

کبه دعای تو به خوش است ای تبسم
تا سوی آسمان نبری این دعای

مستان عشق را دل و جان در تماشاست
حجت ز خط ساقی و مطرب گوا خوش

بی روی خوب خوش نشود دل بهیچ جا
گل گر چه خوب بود و باغ جای

عشق بتان اگر چه بلا است جان گداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای

ولـه

دل که بردار من اگر چه مبتلای دارمش
گر خوش است او را بدین یکدار نامی دارمش

از که پرسم تا کجا می دارد آن دربانده را
ای صبا از من بپرس هر کجا می دارمش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل
اگر به فرمان دل اندر بلای دارمش

ای مسلمانان ز راه عاشقان دوشش
کان رقیب نامسلمان بر خطای دارمش

عمر جان دار است آن سلطان خوبان را عشق
گر به جان بردن ز مشتی گدای دارمش

چند ماند جان مسکینی که هر شب تا سحر
همچو بیماران بافسون و دعای دارمش

سرورا بنود قبا سرو است بالا تیز ولیک
پس بلایی نیست آن کاندر قبای دارمش

از اجل نالد همه کس کو کند جان از جدا
من ز رحمت خویشتن که من جدای دارمش

چند که دیگر نخواهد که هم با او وفا
آن همه خوبی که با ما بی وفای دارمش

گر سرای نیست باری کم ز درگشای
گوش خسرو را که در راه صبای دارمش

ولـه

ما بجان درمانده و دل سوی ما می خواهدش / وه که این جود بخشوده بجای می خواهدش
جان نهاده بهر دفع وان دل بیگانه خواه / غیر بنیم نیست که دست صبا می خواهدش
خیرای ابرو بر زمین دیده آب و شوی / پای آن سرو و بکوی انکه با ما می خواهدش
مرو ما نرا ز و بلای دل پراشوبش جان / من قیامت خوانم ار خلقی بلای
چشم او در جادویی با خلق دیوانه شوند / خلق دیوانه شده هر دم دعا می خواهدش
خوانمش در جان و گوید جان من بیرون ازان / با چنین بیگانگی دل آشنایی داردش
ما و مردن بر درش مشتاق را با آن چه کار / کو همی راند زپیش خویش و ما می خواهدش
راست می گویند ما شد گو ز عاشق آنکه هست / خاک پایش جان خسرو توتیا می خواهدش

ولـه

ترک من سرکش ربوده خویش / درکش آخر عنان زده خویش
درمپیدار از ناتوانی دل را / با فراق هزار کرده خویش
نظری کردم و جهان کشتم / که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب از ناله نم خان شد مست / که فراموش کرده کرده خویش
ساقیا خون من تمام بریز / می بده بیک نیم خفته خویش
بغلامی بر دوست خسرو / نو فرو کن بهار کرده خویش

ولـه

ای که نظری باز مدار از من دلریش / چون منعم بخشنده بد دلوده درویش
ما را دل صدپاره و لعلت نمک آلود / بیمار که نازد ز اجل به شود این ریش
حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر / تا درد دل خسته من کم شود بیش
جانا بکش اکنون ز اران نکته که دانی / کان صبر نماندست که می کوهم ازین بیش
خوش باش که آن غمزه خون ریز تو ما را / چندان بگذارد که کشایی تو سر کیش
ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش / قصاب ز اهر کند تزیین میش
ساقی مکر توبه قدح بر سر من ریز / تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش
ایمان من اندر شکن لب بتان شد / کافر کنندم دل که اگر کوهم ازین کیش
ای انکه زنی طعنه خسرو زنی عشق / تو فارغی از درد که من خفته ام این نیش

ولـه

رفت دل نیست روشنم حالش / برو ای جان تو هم بدنبالش
من بدین سان که حال خود دیدم / نبرم جان ز چشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را / که صف مور گشت پامالش
زانکه از شمع سوخت پروانه / کاتش دل گرفت در بالش

دل شناسد که حقیقت چه عشق | نیست عقل حکیم دلالش
سر که بر حال عاشقان خندد | گریه واجب بر حالش
من مسکین چه برده ره تو ام | کوه البرز و پشته حالش
ورچه آن دم فتاده دل کامند | سورهٔ یوسف از رخت فالش
چه فراست من غم خسرو | کارودی تو ترسی حالش

وله

آن چشم سخن گو نگر وان لب خاموش | وان طرح کفتار و شکر خنده چو نوش
تو فواه و لا غون شو و خواهی واهی ان | آن شمع که اه شد از سینه فراموش
پوشیده نماند آتش من در جیب کاه | آن شعله بر آورده و شعله نکش هوش
من زانم و جانیده بی کاش بودی | تا هیچ جسان که سزای دل من دوش
ای دام ملک الف تو بر دم چکنی صید | یوسف که چنین است بعلی دوسته مفروش
عمرم شد و رودی رخت سیر ندیدم | زیرا که تو آبی و من سیر دم از هوش
انبوه گدایان بکمالت نکوبیت | مپسند که محروم شوم تشنه دران هوش
آتش بودم پیا تو و پاکنده دو نفع | کو لاله کشم در بر و یا سرو در آغوش
کو لطف دگر نیست کم از صر نه بینی | بادی به این سر تنگ آید از دوش

ازده دون خسرو اگر منکری شمع | آن فرده سینه و اجرا شد ببنا گوش

وله

چندین شبم گذشت که نخ خراب خوش | توی نداده دیم شبی از نما شا هوش
روی جان چون بهوش عشاق کامل دل | از تشنگان دریغ ندارند آب هوش
دی سیر دیدم آن نفع و کشتم خرابش | نشناخت جان تشنه قیاس شراب هوش
از حال بر سه از من گریه ده جواب | فریاد من ز گریه حاضر جواب هوش
معمورهٔ مراد چه جویم که جان من | خوکه با خرابه عیش خراب هوش
از عشوه سوختم نکنم چون بروز بد | صبح دروغ می دمد آفتاب هوش
بیم شبش کواب درستی و محو دی | گویم بدرد یا در دیوار خواب هوش
گه گه از کرشمه بردن دلها شدش حلال | آن مست را بحل کنم من کباب هوش
کر زده دوست کشتن عاشق صواب | خسرو زده دوست هیت که جوی صواب هوش

وله

دل من برد ستوان ناف نازش | که دستی بهت برد لف درازش
شدم در کنار جان نیم کشته | و چشم نیم مست نیم نازش
بکشید اجلهای خود ای خلق | که میرم سر زبان و درش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد
که میرد دیگری پیش ایازش

بکار دوست هم جان نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کن تا کف پایش ببوسم
پس آنگه شویم از اشک نیازش

شبی چو اسم سالیست شوم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلم افتاد در چوگان زلفت
ببازی گوی دیوانه مسازش

جفاها میکنی می کن مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

وله

پیش چشم خود مگو کز با تو گویم سوز خویش
رانکه تو دانی ز مرغ عمر گین تو خویش

غمزه را گو قتل شاهان زن که نه مردانگیست
بر گدایان آزمودن خنجر فرود خویش

من چو کشته که کامی که ای لطف
جان من که سر آن ناوک دلدوز خویش

همه جان که هم از جولانت که بی تا کنم
نوشه فرما ای خسرو این نعره امروز خویش

خاک شد جانا بره مسند از بر خویش
این غبار غم بران از روی جانان امروز

هر شبی پیش چراغی درد خود گویم از آنک
سوخته با سوخته بیرون فشاند سوز

در دلم باز آمد او یادی کن ای چون حلقه
تا بگریم پیش من بر دور کار و روز خویش

بنده خسرو ز تیغ از خون خود حسرت نکشید
تا کند تعلیم رسوایی بصبر آموز خویش

وله

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در که سر خود کشیدم داد
ز شادی پای خود کردم فراموش

در آن چشمی نه خفته نه بیدار
نه با هشیار بودم از دمی بی هوش

خوش آن حالت که گاه گفتن راز
دهانم بود نزدیک بناگوش

حسود ای بی ای جان شیرین
مگس خفته چه بیند شربت نوش

دو سه بار ای خیال یار با من
بگو خوابی که دیدستم شب دوش

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

وله

زلفت که باد از هر طرف که بر نشان دار دوش
هر مو که بر باید از او بر بچه صد جان دار دوش

جوری که چشمت میکند کز مردمی باشد در رو
آخر چندان کردها وعی تسمان از روش

خاکی که از کویت بهم در دیده پنهان شیم
مفلس که یابد گوهری با چار پنهان

گفتار تو کاید برون از جان و دل جان رود
مردم کش است از چه لب در حیوان

دور از من آنکه دور شد از جور بی برگ
تلخ است عشقش گر فلک در شکرستان

پروانه کش انگه آن شمع مهمان در رو شد
خود را گر بریان کند دیگر چه مهمان

گوید خسرو را کنون سامان نمی باشد که / بشنود که مردم را بود کو نابسامان دارد وش

وله

صبح دولت می دمد از روی آن خورشیدوش / در چنین فرخ صبوحی ساقیا کن جام خوش
آتش با جوش فرو میرد بدین گونه که می / تا حد بغداد داده ساقی ما دجله کش
چون من از باده بهشت روز را بر شب زنم / در نیاید سر بتاج روم و اکلیل حبش
چون مه تخت شان خالی نباشد از دروغ / تا ندارد اسپ وار از خود دروغ
می که بر ما زهر شد هم تو کمش آب حیوة / تا بگیری عیش از کویم که اول جود کش
بر لبت کادی دم بردی دل و جان خورد / من بر می حسن که هم ضرب تب سوی تبم دوش
بستر بی روزی من دود خاکم از تو راکد / مست خسرو تشنه و تو سنگ دل دو آتش

وله

اگر چه بر سنش من نیست رایش / دعا گویم نمیرم زیر پایش
زمین را بوسه زان پای سرم دور / بگیرند مردم از خاک سرایش
سر ما در کمند رشته بگوا ن / چه غم می دارد از مشتی گدایش
ترا خون ریز عاشق نیست حاجت / که هجران بس که می داند سزایش
تو کش لیلی بادی چو خواهد مرد ستم تو / که خسرو داد خود را آزمایش

وله

دل من دست بازی میکند هر لحظه با موش / معاذالله که گر ناگه به بیند چشم بدخوش
که گر در برون آید بعیاری و رعنایی / زبی ارلبع جان و دل ببر شو کار زند موش
کس زقه آتش اندر جان من می سوزد همه شب / من خود بی خبر مشغول در نظاره روش
بسند بی شانه کن در موی مشاطه گر درویش / دل جان بکسله ما را مبادا اللبکه موش
گذشته است آنکه مستم کهی از بوی صبح آن گلشن / خرابم هم ببوی خود که از من می کند بوش
رخی بر خاک می سایم کنم من با قبول لعند / نماز ناروای من محراب دو ابروش
ازان ابروی کج گو ما کمان هندوان ماند / نه خنجر زهر آلود بر جان چشم هندوش
چه عیش است این که من اینجا و جان آنجا که در عیارش / روان برگشته مجنون که بادی بر سر کوش
دل گم کرده میجستم میان خاک کوی او / بخنده گفت چون خسرو بخواهی یافت مخوش

وله

دی میگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف / صد عاشق گم کرده دل سوی خود روان از هر طرف
گلگون بارش برزین غمزه بلایی در کمین / می مرد ازان شکان کین تیر روان از هر طرف
زولیده زلف فتنه خو مردو رحیم گیتی جو / موها پریشان که رو خوبان هکان از هر طرف
دلها و جانها چون خسی در دامنش آویخته / میرفت جان و دل بی کیسو کشان از هر طرف

دلها پر خون جگر که کمر که سر بند | چون لعل و یاقوت که میان از طرف
کعبه که نازش مرو دلبیل حاجی شنود | کعبه بپا بوسش و صد کاروان از طرف
زنجیره دلها موی او دال سرها خوی او | در چار سوی کوی او بازار جان ازبر
کنج غم و بیچاره من در یاد سرو خوش | زان چه کاید در چمن سرو روان از بر

وله

رسته بودم من چند که ازادی دل | از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی صد غارت جان از هر سو | در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل ازاد ازین شهر برفت | من آواره بماندم بگرفتاری دل
دل کنه که عاشق شده و نزد خوبان | نشود عفو همه عمر گنه کاری دل
وقتی آخر نظری جانب من ای خورشید | که سیه روز بماندم ز سیه کاری دل
وقت آنست که دستی بی پای دوست لطف | که فرو رفتم در گل و گران باری دل
عشق افکند میان من و دل بیرایه | بر رخ اشک نگار خون خط بیزاری دل
می شود زلف تو و اسیب نسیمی در هم | بس که بی تاب شد از رخنه بسیاری دل
عشق گوینده که کار دل بیدار بود | بس ام خواب اجل بود زبیداری دل
بنده گویا هم ازین گونه خراب بکند | که نمی آید ازین خسرو معماری دل

وله

بی تو دیار دمرا بیماری ماند بدل | وای مسکینی که نشان رفتاری ماند بدل
زنسیم دشواری ببینم گران غمزه مرا | اندک اندک هر زمان آزاری ماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند می خواهی کشم | کاندکش می بینم و بسیاری ماند بدل
بندمی کو بی تو یک معمور راحت از اندک | دل پریشان شد تو دشواری ماند بدل
گر شود جانا دلم زیر و زبر حق بود | زانکه زلف تو نه برینجا دی ماند بدل
کو نخواهی کشتنم غمزه زنان بی سو میا | کان گره هر شب مرا چون خاری ماند بدل
این هم از بخت کت در دل بماند کمر من | ورنه از خسرو همین کهساری ماند بدل

وله

دل رفت زتن بیرون دلدار همان در دل | افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم بکشم یادش تا نه بماند جان | شد کعبه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها | صد جای نهم دیده دلدار همان در دل
قربان شدی بهرش کافر شود عمریش | بر جان خود این خواهم با یار
ای بگسلم از موش از شرم مسلمانان | ترک بنا آرم زنار همان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو | دل با د و تو بد خود دیدار همان

وله

ای رخت چون ماه و از مه بیش هم | خسته گی سینه ما ریش هم
غمزه تو بر صف سلطان زند | گر زند بر دل درویش هم
تیره گی عشق ما و روز دل | روز کار عقل دوراندیش هم
کو نوازش نیست کشتن کمنت | کاسلی کی دران درویش هم
کشتنم از دست جفات خویش را | بر تو آسان که ام بر خویش هم
می رود صبر من آواره ز من | بس نه بینداریم در پیش هم
ما و زنار مغانه از بتان | دین نماند استغفر الله کیش هم
کعبه بر جانم قیامتها گذشت | تا قیامت عمر بادت بیش هم

وله

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم | دل گر تو ستانم نگه سوی که دارم
تسلیم جفات حکم گر بکنم جان | چون باز رهم قوت بازوی که دارم
کیفی که تو این بیدلی از روی که دارم | از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که کنی روی جان من آنجاست | یارب که چه بد آدمیم خوی که دارم
تیری که مراست سینه زکماینه | من دانم و دل گر خم ابروی که دارم

انداز من نیست که بر گیرم ازو چشم | کان چشم که بر گیرم ازو سوی که دارم
دستی که دوتا ماند بالین فراقم | گر بار کشم در نه پهلوی که دارم
ای دیده کسی تو که در آنجا بسوی یا | وایی که گذر من ببر کوی که دارم
گویند که رو خسرو از جادوی آموز | چندین که از نرگس جادوی که دارم

وله

باز این دل من رو بکجا آورد ندانم | وان صبر که بودست کجا که ندانم
شبها منم و گوشه غم حال من اینست | حال دل آواره شب که ندانم
آن که که می خیزد از آن راه بجویند | وان کیست سوار از پس آن که ندانم
بینم همه شب راه و جواب آید از آن کوی | من از غلط اندازدم سود ندانم
اشک از سر کوی تو نخنه غم آورد | من جوش نزار این مسیح ره آورد ندانم
وایی که جرا دوییم از این کوی سیاه است | این آه جگر سوز فرو خورد ندانم
بادم بجگر می خلد آن قامت چون تیر | ساقی قدح باده که تا درد ندانم
یاری که بو نجد ز جفا یاد نکوییم | مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم
از من که بترسند بگوید که جو خسرو | یک سوخته حادثه پرورد ندانم

وله

بر در تو ره دشمنان که به که صد جفا کشم | دیده بسیم حرام باد ار ز تو پای واکشم
غنچه دل ز بادیکه بشکفدم بسان گل | صبحدمی که ماه من بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من بترک رضا | تحفه پادشاه را عشق دل گدا کشم
شرم بدیده نایدم کوی دیده و الکی | خاک درت که اشنه دیده توتیا کشم
کشت فراق کار من وه که بپا در دیده کشت | نیش جفا ز لب رود من منت جان چرا
سم بدن تو که خوی کنیم ز درون | تا شده سرمه خاک ره او توچکونه با
وای که خون آب شد چند ز دیده چون خوردم | آه که سوخت جان من چند ز دل بلا
بر شبم از خیال تو دل نه بزمان زمان | من بچنین عقوبتی با تو چرا جفا کشم
بخت ستیزه کار من این همه باخت میبرم | خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

ولـه

ببین که باز بدست که اوفتاد دلم | متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم
بمشت که سر کوی نیکوان خندان | که خویشتن را چندان بباد داد دلم
بجای دلم بسته بود آن زلف | سیاه شد چو پریشان سوفتاد دلم
هزار عهد بکردم که ننگرم روش | چو پیش چشم من آمد نه ایستاد دلم
بدست صورت خوبان نظر نباید که | که یاد داد و اران بد ار او ستاد

تمام عمر من اندر غم جوانان رفت | که هیچ کامی از ایشان نبود شاد دلم
اگر نه خوشی در کار سو جگان | ولی خوش است همه عمر خوش مباد
ازان نکیم که شد با تو دوستی بر کرا | ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم
بماند خسرو محروم و بخت اگر اینست | ز بی جمال یا بد کجی براد دلم

ولـه

بی تو دل رفت و تن از دنیا بدر کنم | وز دلم توشه این راه دنیا بدر کنم
یار گوید که منه دیده بروئیم خندین | دیده بار آید و دل از دنیا بدر کنم
باز را برد همی دل که بحشم جانب | چون رضای دوم ابا دنیا بد
تن کنم طعمه زاغان کمان نو ولیکن | مرغ خانه ذات دیر و ادنیا بد
عقل گوید که بکش باز دگر یاد آن | چون زیاران دگر این یاد نباید
حال من پرسی و خواهم که بگویم لیکن | در تحیر ز من آواز نیاید چکنم
خسرو ار یاد لب که لب خود بکرد | آن حلاوت ز خنین کار دنیا بدکنم

ولـه

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم | در درون دل درآید جان نثور جانش کنیم
در دل ما گر عمارت کونه که ست غم | باده را نیم و سیل سد و ویرانش کنیم

آدمی گو می خورد سر تا قدم گوهر شود ه / ما هم آدمی بن گهر سازیم و غلطانش کنیم
زهره گو در بزم ما یک چو کبابا ند خرگ / کاوش ار گردون در رود آریم و دربانش
چون برقص آید مستان دکان ها کشند / چشم بد گو تیر چند تیر باران کنیم
ساقی خورشید وش چون نور بخشد ماه را / گو مه خورشید خواهد نور باباش
غم بشکرانه ات که کش حل از سر داد آهسته / یک دو شربت دیگرش ده هیم و آسایش
ساقیا گر راهدان میخواره را کافر کنند / ما بمحراب دو ابروت مسلمانش کنیم
هر کسم گوید مخور می عقل فرمان میدهد / عقل باری کیست در عالم که فرمانش
گو بکیت جوش که صد کند کند از جوش جوش / شکفد از کندش گر شیشه میدانش
باده در اسلام اگر گویی حرامت ... / کاسه چین نغمه خوریم آنگاه گرانش
مجلس آراییم و گر یا دی قدم رنجه کند / از زبان بنده خسرو گوهر افشانش

ولــه

بعد از دل پر خون نه شوی چکنم / ز جان سوخته بیرون نمی شوی چکنم
تو بی کس چو لیلی لیک مسیح شبی / انیس خاطر مجنون نه شوی چکنم
بسی فسون که بکردی در آمدی به لم / کنون ز دل بصد افسون نه شوی
هزار قصه نوشتم کنون ز دل بیرون / تو هیچ بر سر مضمون نه شوی

زدین رفتن این خون آخر از چاست / ولی تراکه از این خون نمی شوی چکنم
مکو بطن که خسرو مکن فراموشم / کنم اگر نشوی چون نه شوی چکنم
بجان تو که فراموش نیستی تو چه / اگه میشدی اکنون نه شوی چکنم

ولــه

جان من از غمت جان شده ام / که ز غم فوازی بجان شده ام
غم جان بود پیش ازین و اکنون / بکشم خویش را بدان شده ام
گو تو مهمان من شوی خود را / از اجل یک شبی ضمان شده ام
بندت ای نیکخواه که شنوم / من که خود بند مردمان شده ام
کوه دردم تراکنه چه غم / که اگر بر دولت گران شده ام
گر سگان تو التفات کنند / دور از آن روی استخوان شده ام
خوار منگر که خسروم آخر / که غلام تو رایگان شده ام

ولــه

جان بستاند چنین که می بینم ۲۰ / دوست اینا رین که می چینم
کس نه اردو یم آرزوی تو چیست / آرزویم همین که می بینم
دیدنت مردنست سرورم / نه زیم من چنین که می بینم

شنوان وصف رخ عشق شنیده
من بیچاره بس که می بینم

هر روی تو دوست می دارم
هر گل و یاسمین که می بینم

لب مولی بحسن جا بشنی
هزاران انجمن که می بینم

یا خود از هر جان خسرو راست
این همه خشم و کین که می بینم

وله

خراب گشتم و بر خویش بس نه ایم
که هیچ با چو تویی همنفس نه ایم

تو تیر می زنی از غمزه و من بی دل
بدیده میخودم و یار بس نه ایم

مرا مگو که کجایی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نه ایم

مرا بر تو گلو بسته ای ز زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نه ایم

کدام باد بکوی تو می رود هر روز
که من بهمرهی او جرس نه ایم

ز دست جور نمی خواهمت که بینم روی
ولیک با دل خود کامه بس نه ایم

رقیب تو بجفا خسته که خسرو را
چه طوطیم که بچشم مگس نه ایم

وله

در فراق زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من بدین سان زندگانی چون کنم

ماه من گفتی بده جان میدهم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

خواه خونم ریز و خواهی زنده کن
بنده ام من رایگانی چون کنم

من بخود هم مرد سودای تو لیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال من دانی که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

ماجرای دل نوشتم بر دو تیغ
گر تو پیغام نخوانی چون کنم

مست باشی پاس لب فرمایم
من که فردم پاسبانی چون کنم

نفع بوسه نیک میدانم و لیک
بی درم بازارگانی چون کنم

ور بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

وله

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم
طاقت رسید با تو رسیدن نیافتم

گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی که خون من بحلی هم خوشم و لیک
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم که آشیان سلامت جدا شدم
ماندم بدام هجر و پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی
از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی با درخت گل بچمن همنشین شدم | خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم
شد جان خسرو آب که از ساغر امید | یک شربت مراد چشیدن نیافتم

ولیه

عهد ها را که آن شد که ز سر تازه کنیم | مهر ها را بدل خسته اثر تازه کنیم
جگر سوخته داریم کهن بگشاییم | درد نو را به همه شهر خبر تازه کنیم
غول سوختگان خوانیم از مطرب مست | داغ دیرینه خود بار ز سر تازه کنیم
دوست را در دل خود در فغان یاد دهیم | باغ را ناله مرغان سحر تازه کنیم
باده نوشیم بدان روی و پیاله پر باد | گر نسیمی برسد از خون جگر تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن | ور ز سر آلوده یکی دامن تر تازه کنیم
مست و لا یعقل با دوست بسیار شویم | قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
امشب آنست که ما قصه هجران گوییم | ور ترا خواب که بار دگر تازه کنیم
زلف آشفته از آن روی بیکسو نهیم | جان آزرده خسرو بنظر تازه کنیم
زنده داریم ازین بس شب اگر عمر بود | بس رخ عارض شه جمشید گهر تازه کنیم

ولیه

عشقت نصیب من همه غم درد داد | شورش و قرار من ستد و خواب و خورد هم

درد اکه آه گرم به تنهایم بسوخت | تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا کرد و عیب کرد | دید آنچه گفت یادگری و آنچه کرد هم
جرم من از وفاست ببخشا و عفو کن | اینک شفیع چون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم | این خاک روییم بدوین بخورد هم
آنجا که پای می نهی از ناز بر زمین | خاک منست دیده در بیت و گرد هم
بر جان خود نهم همه تو هر آنک | درمان بکس نرسد و نیکه درد هم
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق | نامرد راچه زخم و یارا که مرد هم
خسرو درین ره از سر مردانگی مست | با درد عشق شو از خویش فرد هم

ولیه

من اگر بر در تو سر شبی افغان نکنم | خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
کردم دردسری تنگ میا از من اگر | نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
دوی از باد رخت منش گلی جوانم | من همان به که بنی بستان نکنم
ده که دیوانه دلم باز بسار افتاد | من نمیگفتم که افسانه هجران نکنم
غم خود ایدل بیمار و زیانش دارد | بعد ازین چاره بمعشوق که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من اگر | هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم

شکر گویم ز نوای گریه که کردم کهی | تا نظر بادی ازین بس که امان نکنم
خلق گویند که دعا خواه دوا که کردم | روز کار خویش درویش پریشان نکنم
جند گویند که خسرو زبان خشم بدوز | گر میسر شودم روی بد اشان نکنم

ولـه

مرا بین کاندرین حالت که از تو جان همی خواهم | نهایت خنده هم زان لب و دندان همی خواهم
بغمزه زاهد از اکش ناوک صاحب ازادن | که من چون پیچد خود از دندان پیکان همی خواهم
دخواب مستیت چندین زبان صبر و دل دارم | مگر یک سود کان دم بوسه را فرمان
برویت آرزومندم مدارا من درین آخر | که تب میخورم ای کافر تو ایمان
مراکش ای نکو خواه و دعا من مکن زیرا | که این کین را ز دل میخواهم و در جان
طبیبا درد عشقست این و خوشتر کنم | رها کن درد را با من که من درمان
برای غمزه مستو دی ای ورد بد نامی | که من دیوانه عشقم مه سامان
بکوی عشق [illegible] و نا کشته خوبانم | که کعبه بنده ام من خانه اشان
ز دست [illegible] دلی خسرو بجان آمد اگر کشی | ولی میخواهم از تو لیکن [illegible]

ولـه

منت برشب که گوی که م | دهر آن نغ دلجوی که م

همی گویی که جان ده پیش دویم | جه می گوی سر آن کوی که م
همان بتم که می گوی سه کوی | که گر بنوازیم بد خوی که م
مرا جانا ز گل بوی تو آید | بستان ادی آن بوی که م
ز من بر می که انجا کیستی تو | سکم که سر این کوی که م
ز کوت بکذرم گر خاک بیزم | ز زلفت بگسلم گر موی که م
صبوری شب مرا میکفت تا چند | گو بزان ادولت بر سوی که م
دل خسرو تو دادی گو بمه عشر | بکه لاله خود روی که م

ولـه

ما عافیه شاره درد که ایم | حاز انمن یه به عدم فرو که ایم
زین بحر [illegible] کسی آبحوش نخورد | دلوا ز آب غمزه جشان سر که ایم
نیکست [illegible] کند کس بروی ما | گر نیک و بد سر انجه توان که که ایم
تا جند از طبانجه توان سرخ داشتن | روی ابل [illegible] زرد که ایم
این سینه حریص که دز خاک سیر | که یم بر غبار و جه در غمزه که ایم
از هر [illegible] آب آسمان | دمن [illegible] سینه برار که ایم
نظار کیست جشم درین [illegible] | این کعبتین [illegible] نزد که ایم

ای عشق درد بخش که درمان ما اوست　　درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

ولـه

ما دامن از بساط جهان درکشیده ایم　　رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قوابه فرو زیرکی ما　　خونابها بشیشه اخضر کشیده ایم
دو دمه سپید و سیه بر بساط خاک　　چون بر دو غاشیه عمر بر کشیده
نفرتست و صد هزار معاینه در جوهمی　　آنرا کلیم که ... در سر کشیده ایم
چون جیب حرص بر شد از حاصل جهان　　دامان همت از سران در کشیده ایم
بر سنگ بن عیار زد ابر اکلیت زر　　چون در ترازوی خردش بر کشیده
خسرو نه کوهکیم که جوییم سنگ و زر ده　　چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده

ولـه

نه یاد وعده بوس و کناری کنم　　نه دل دیدن دوش فراری کنم
درون دل نه یکی صد غبار افزونست　　شنودم آرزوی آن سواری کنم
شبی نیم کوندش هزار ناوک آه　　فرود می غم از چه فکاری کنم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن　　نصیحتی که کسی دوستداری کنم
و گور رخت خودم غربتی نمی باید　　همین بس است که عشق تو خواری کنم

سفیع می شود و شرمساری کنم　　نوام بتیغ کشتی خیال کشته او
که این شراب شبانه خماری کنم　　شبم بغنچه خون دفت ساقیا می ده
که نالهای تو در سینه کاری کنم　　بکه بیا مد و همسایه گفت صواب است
که بامداد اجل هوشیاری کنم　　شراب عشق می باید بسر بر جنبد
ستور آن سخن خار خاری کنم　　نیاد کفت شی خسرو الکن شکست

ولـه

شادم ناب دیدن دیو دیرت هر اینیم　　باید مرزبان جایی که دوست مرزبان بینیم
بدین جا کامد از روی آمد کاوش و اگر　　من دیوانه بر خود بجشوده همان بینیم
مرا گویند کش چون مردمان بین و مشو از جا　　دلم بر جای باید گشت بچشم مردمان
اگر من گشتی کشتم که گویم مکس ای غم　　ولی یکه از جدا بی که روی آن جوان
چه حاجت برد دلم ناوک همین بس مرگ من　　که گاه چاشنی آن دست نازک بر کمان
زنور روز جوانی که شکفت نشانش　　مبادا سبزه پر امن آن بوستان
دریغا آن خان رویچ گر خوابش بار　　مر آن روز نمایی که رویش آنچنان
زخوبان بس که پی دی بینست خسرو بیزارش　　تب اندیشش و زنار مغانش در میان

ولـه

یارب غم آن سرو خرامان بکه گوییم
دل نیست بدستم سخن جان بکه گوییم

آه از دل من دود برآورد همه شب آه
کین سوختگی غم هجران بکه گوییم

افسانه من ناخوش و کس محرم ما نیست
اندک نبود صبر و فراوان بکه گوییم

خونابه بسد اینه سینه خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بکه گوییم

دردیست درین سینه که هم درد شناسد
بی درد چو باور نکند آن بکه گوییم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و چندان بکه

من غصه دهم شمع و درستی نهد گوش
آن رودکش دیر پشیمان بکه گوییم

بلبل بکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه

ولـه

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جایی که دوری بد مثش انجا روم جا بنگرم

که گوبه پوشد چشم و که بی خود شوم گر بنگرم
ممکن نگردد هیچ که کان روی رسا

آتش بتن گیرد بدل هر چند بر یاد رخش
بیرون دوم در چمن گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره مرا
کز نخل بد ها میوه بادی تماشا

دیدن نیارم چون حسن تا بوش خود نگذارم
نگذار بادی یک نظر در شب آن یا

تو خود ز بزم ارمون شوخی که کین سو من
لیکن ز بهر خویش گو موش دل

اگر دیدنت جان میرود چون جان رود چون بینمت
حیرانم اندر کار خود کین جان ندیم یا بنگرم

خونابه خسرو همه افسرد تو بر تو بدل
جمعم نداد آن بخت از خلق پنهان

ولـه

بخرام تا بر هر قدم پی سپر شویم
خاکیم و در رهت قدمی خاک تر شویم

گر کشته کوی کی چون ما بریز
بادی بدن بهانه نبات ثمر شویم

عقلم ز رشک و نام خبر هیچ می نبود
بنمای یک کرشمه که تا بی خبر شویم

شبها فرادی و دمی که بود فراد
بادی ز دور زلف تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب دمی کن که بعد ازین
بر بات سر نهیم و گوایی دگر شویم

یاد دگر مکوی که جای جواب نیست
دل گو که تا و گل دگری را سپر شویم

معهود خسروست ز تو یک نظر که تا
مردود نیم کشته آن یک نظر شویم

ولـه

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم
زبان با خلق در گفتن و دل جایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید
که من این خار خار از سرو بالایی دگر

مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ای
نمی بینی که در هر دیده دریایی دگر

طبیبا خویش را زحمت مده چون تو کم آسم
که من اندر سر شوریده سودایی دگر

تاکردای چون دیر من مسکین است بسم الله — چه میریزی من جانا نه من را بی گو دادم
بیا دارد تو دل را من رید یک نظر که م — کرم کن یک نظر دیگر که کالایی دگر
همه شبی من در کار چشم و در لعب دو شد — لبم خاموش و در سر یک تقاضایی دگر
مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کوبه — نماند آن سر جدا پای تو در پایی دگر
غم اندیشی اده بهار سرد من تیمی دانی — که در سر کو چو خسرو باد همایی دگر

و له

ما ترک رضای دل خود کام کرفتیم — در زاویه یی سینی آرام کرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود — ترک دل آواره بدنام کرفتیم
جان رخت خود برد ز ما و ز بلا رست — آزاد شد آن مرغ کزین دام کرفتیم
تا سوختن عشق پروانه بدیدیم — سودای همه سوختگان خام کرفتیم
خوابیده ابد و چون غنچه نهان — ذوقی که ز خوبان گل اندام کرفتیم
هر کس در سری دو وام من خمار — زین عاشقی و عافیه آشام کرفتیم
ای اهل سلامت که ندای جبر از ما — گوشه نشینی یاد که ما جام کرفتیم
کعبه کم جای وی کیر درین راه — یاد او نوی شیخ بنا کام کرفتیم
مایم و دعاگویی اقبال رقیب — کز وی قدری لذت دشنام کرفتیم

سودای تو با چون دل ادکام برون به — هر چه از همه خوبان جهان کام کرفتیم
میکن جفا هر چه توانی و میندیش — کان در حق خسرو و کرم عام کرفتیم

و له

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم — وز آنک برد دلم نیز اثر نمی یابم
ادین دو دیده بی خواب شب شناسم — ولی قیاس شب سحر در نمی یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود — که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم
کجا روم که بهر انجمن حکایت تست — بشهر همچو بلا دین بتر نمی یابم
نوای عندلیب که با تو سعی غنیمت دان — که من ز کم شده خود خبر نمی یابم
بکسی ادجه جو من صد هزار شش و هنوز — بیا که من چو تو یادی دگر نمی یابم
نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار — ولی دریغ که از باغ بو نمی یابم

و له

ندانم کیست این درد که در جان مجلادم — جهان مشغول او گشتم که با خود می برد ادم
همه کس با تنی در خواب و من در کنج تنهایی — جدا شد کز شبی شده که دیده بادم
غم گشت و منور امشب را حال او — امید زیستن نا شد اگر من دل بینداردم
بر خود دگیر و ردای جان و دل برد آنشاد ارش — که من مرغ گرفتارم ... نیست پروازم

تو کز خود زراه می‌دانی مسلمان گو بد اسلام | مرا نزدیک شد کو دست تو زنار بر بندم
غباری یاد کادم ده زکوی چون که می خواهم | کرا بجا در غبار دستان عشق یار بر بندم
سر زلف کزو دیوانه شد خسرو بدستم ده | که تا زان رشته دست عقل دعوی دار

و له

چنین که غمزه خوبان نشست در کینم | بدان که یکنفس این فتنه نشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی | که غرق گه بیکی جرعه نبود دینم
جهان اسیر بهم کم رقیبه نیست خبر | ز من حکایت بطحا مپرس کو چینم
گذشت عمر و عنان نمی دیدم از آن گل | خراب گه نظاره نخستینم
ببوستان نروم کان گل رخت نگذاشت | که دل کشد ببوی ارغوان و نسرینم
خوش است گریه و آن هم نه گوهرست گزو | مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب در کنار مینی | چه خوابها بر شانت اینکه می‌بینم
صنوبر با تو مقام دو کون خواهم خواست | اگه مهر ز نطع حیات بر چینم
بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین | مکش ز بهر خدا از زبان بشیرینم

و له

برون ز آنکه جانا که بسیار آرزو دارم | وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

اگر بس نالهای دردناکم در نمی گیرد | خوشم با این که می‌شناسد بادی آوازم
مسلمانی همه در باختم در کار تو زان | به بینید ای مسلمانان که من بادی چه می بازم
چو چشم در تو در دیده حلالت باد خون من | اگر فرمان دهی کشتن بگفت چشم غمازم
تو در نازی و دلم در خون نخواهم زیستن زانم | ز درد اکنون جایی که من مشغول جان بازم
چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کز دردم | فراموش میکنم عمدا در جان میحلی یارم

و له

غمت با این و آن گفتم نگفتم | اگه ترک جان گفتم نگفتم
ترا جان گفتم از دل بر تو و آنچه | که من این از زبان گفتم نگفتم
بخاموشی بکش میگو حدیثی | چنین یا چنان گفتم نگفتم
خوش آن لحظه که تو گویی بصد ناز | همین از آن کین فلان گفتم نگفتم
بگوش گفته گفتم راز خسرو | تو گویی بود آن گفتم نگفتم

و له

همه شب با دل خود بیش آن دلدار بر آرم | بگر ممکن شود کین دیده بیدار بر آرم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده آلفت | بگو کین رخنه برفته را از خار بر آرم
لکه از عاشقی گشته شدم از دیده خون | معاذالله که این نیت بر لب یار بر آرم

قیاس روزی خود می‌شناسم گر گلستانت   همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درست می‌بوسم و آن تخت گو کام دل گوید   که این بخشش از آن لعل شکربار آرزو دارم
ز دلت یک گره بگشا نه از بهر دلم بسکن   خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده خسرو   چه بندی که من ازین دل دادار آرزو

ولـه

حال خود بار دگر آیین دگر می‌بینم   باز کار دل خود زیر و زبر می‌بینم
مهر بداری من دیج که من روز بروز   روزگار دل شوریده بتر می‌بینم
آن پی نارکان میروند اندر ده و من   دل افتاده در آن راه گذر می‌بینم
که تواند که مرا باز دهد امروز   کیست آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم
جان بنا پاک برون می‌رود و می‌آید   خلق دانند که من عارض تو می‌بینم
هم ز اقبال غمش جان بتمنع خواهم داد   راه یک خنده از آن تنگ شکری
ای منت تشنه دیرینه فروبوش آن لب   شربتم سیر مده دل کی خطر می‌بینم
آخر آن پای تو دوزی بر من می‌آید   من برین روش چرا خیره بسر می‌بینم
عشق آن زلف پریشان تو آید بیرون   آنچه من دوش به شب تا سحر می‌بینم
هم خسرو ز فراق تو در سودایی بود   آخر کار همانست جو در می‌بینم

ولـه

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم   روی بر پا بنهم و بر خاک پیشانی نهم
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم   چند خود را ستمت دین مسلمانی نهم
تو بحسب ای بخت و شوای شبهاام بس   من گرفتادم کجا پهلو بآسانی نهم
دل بزلف یار دادم صد پیام غم براو   چند داغ غم برین مسکین زندانی
او نهد تیر بلا را در کمان باز و من   جان نهم در پیش و بر جان منت جانی
ای صبا که بی زلف مرکبش با من بسان   تا دوای جراحتهای پنهانی نهم
دیده گان بر تو نهم ای سرو آزاد علام   این گونه چشمی از پی سرو بستانی
بر من افشان جرعه از جام خود یاران نشاط   رخت هستی را بباد از پریشانی
چون پریشان گشت کار خسرو از عشق حسود   گر کنون صد بی سر و سامانی

ولـه

بگویم حال چون تست لیکن از آزادی ترسم   وگر نه هم برون راند خوشی خواهی ترسم
چه عشق این که از بیم رقیبت کم سکوت   هوس می‌آیدم گل چیدن و از خاری
معاذالله که از مردن بترسم از غمت لیکن   وداع دوری و محرومی و بیداری
ولی دارم کباب از دست غم عشقت لیکن   ز خوی نازک آن نرگس بیمار می‌ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز سودایی — عجب این کز من از دیده بی خوابم
جوابی خنده بر خونابهٔ پیران مکن زیرا — تو می خندی و من دیده گریه بنیاد
مرا دیده ز آزار جراحت می کارد دل — مبادا کاندرون یابد این آزار
ز دردم مرغ لب بر سود جهد می کشد لیکن — ز بی سامانی بخت پریشان کار
به نام خسرو که فرهاد هم بمانده وعده آن عشق — دگر مانده از آن شیرین کنار

ولـه

خیر ای بدل نشسته که بی دل نشسته ایم — مگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته ایم
آه از بروی تو نکشایم یک شبی — چشمی که در فراق تو شبها نبسته ایم
در خون ما مکوش که از چشم کاوت — فردا کجا رویم اگر امروز جسته ایم
آلودهٔ جفای تو جان می رود برون — هرچند گو خدنگ جفای تو خسته ایم
سامان ز ما طلب مکن ای پارسا — می خورده و سفال نباد دل شکسته
در ده شراب شادی از آنکه عمل نقد — دانی که از کدام بلا باز رسته ایم
خسرو چه جای صرفهٔ جانست و سر — ما را که پیش سنگ بلا در نشسته ایم

ولـه

گر گل بوی باغ خود نکاری هم خوشیم — ور نکاری و پلے بنو و بادی هم خوشیم

چون عنان دولتی حد دست آوردمت — در گذرگاه سمندت تا غباری هم خوشیم
که هر شب چو جگر خوابی نیز ما یک خیال — بادی اندر ملک ای سلطان نگاری
بادهٔ وصلت گوارا باد آنکس را که هست — ما قنع ناخورده بار نخماری هم خوشیم
چون بگاه آمدن در دم سند فتنی — تا سفر اندر دمی با انتظاری هم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب — این دیار مقدمی زرد با غباری هم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گر تو نادی یاد ما با یادگاری هم
در میان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگی با سنگساری هم
که جان خسرو ار بی داد تو بر لب رسید — جور یار از شکایت نیست باری

ولـه

بی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — بی دست آنکه دست زلف تو بر کنم
خندید شبم گذشت بتکرار بر درت — ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم
تا بی متاع صبر کنم جمع و ز آب چشم — در مجلس خیال تو یک روز بر کنم
خوابم نماند و خواب اجل هم خوش تلک — گو خشتی از آستانه تو زیر سر کنم
عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان اکل — روزی که بی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

[illegible]

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز
آمد شبم بروز و سخن مختصر کنم

نرگس بسوی حور و دو من بسوی تو
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزی که رشته تو برای سوار و من
هر بامدادی آیم وزان سو نظر کنم

در دوش به از سرست و من سر بریده را
آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

یاران ز بند بس که ز خسرو دنا شده
آن دل کجاست کز ملامت سپر کنم

ولـه

خراش سینه خود با یکی خون میکویم
حساب خویش جدا با که غم بیار کویم

فراهم یک شود ریش دلم زین سان که من مردم
حدیث آن نمک عشق دل افگار

درون خویش خالی میکنم زان دیده نادانم
که دو گوش روز و شب عشق در و دیوار

زبان تیشه فرهاد شد بر مرد دل سکین
ز بس که افسانه شیرین خود بسیار

بجانان کنیم تا که بخواهد رفت جان یارب
نمی دانم چه نامست این که من هر بار

اگر با من سید کان خوشی ای من فدای تو
تو بد میکن که من بهر تو استغفار

من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی
تو میدانم نکوی لیک من کی

رقیبا بر حق گر باور نیاید غم خسرو
که من بیمار بتو بیماری

ولـه

[illegible]

پیامت باد کان سوی جان فرستم
مرا بوی است آخر کان فرستم

اگر خود تیر جانم کشایی
با سنبل تربت جان فرستم

بکش چون بهایم این قدر بس
که کوی بر خون فرمان فرستم

بمانی چون تو و اکنه استخوانم
بگو تا بر سگ دربان فرستم

اگر کویت نخواهد طفیلی
سری در خدمت چوگان فرستم

نماند اندر تنم بندی که بر شاه
خرابی نخ ویران فرستم

بی تیر نظر کش نه بشمشیر
که خسرو را بتو قربان فرستم

ولـه

در دیده چه کار آید این اشک چو باد آنم
بر دیده اگر جانا سروی چو تو بنشانم

خود را بسر کویت ناکام ابد کردم
از هر چه جز این کردم از کرده پشیمانم

جانم ببغداد آن دم کو بعد دو سه باده
گویم که یکی دیگر گو بی تیغ که بتوانم

از تیغ جفایت کش هیچ دیت درا
دین غمش بی ازده در تیغ وفا جانم

گر با تو غمی گویم در خواب که خود را
این درد دلت آخر افسانه نمی خوانم

تو نام کرم گیری من خورده ستم خواهم
گه بر زبان گویی من خوی تو میدانم

جانی بدکرم باید شکرانه فرمانت
آن لحظه که در کشتن آید بر تو جانم

[illegible]

جاک دلم ای محتسم کرده حنبی دامنی / ضایع چکنی رشته در جاک گریبانم
عشق تب و هم جان این بعد بگیف با کی / خسرو غریبی برکو تا دست برافشانم

وله

بخت کو هم بینی تا پیش تو سرافرازی کنم / تو کجا جو کان ز بینی با من سراندازی کنی
دوستی ادم که دردی بعد ازینی باید / با خود یاران غم چون کیسه پردازی کنم
با خیالت جان بیکس تن بیه روا باشد منی / باد رشته دیوار خانه با انبازی کنم
شرم باد ارجان دشمن کشته را گویم عجب / عشق دشمن بیکسی سرد کرد و دست عماری
چند مالانم درین ویرانه دور از کوی تو / من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی
آفتابم در پس دیوار هجران ماند و من / سایه را مانم که با دیوار همرازی
چشم او ترکیست مست و خنجر خونریز دست / وه که با آن مست خونریز چند جان
سرو کشش خط دیم از سبزه آیند کشش / کو ز آزادی برم با خود سرافرازی
هر کسم گوید که گو حال خودش خسرو بشعر / دل کجا دارم که دعوی سخن سازی

وله

سینه خود می آن شوخ و مکرر شد ریزیم / کجاست دولت آنم که آن هاش بدم
خراب ابن خوشم گو بود کو اب صبوحی / من از آن دهن می آلوده زاب دیده بشویم

شبیش دوش بدیم در خواب و سالهاست که شب / ز شام تا سحر آن خواب پیش چشم ترکویم
بنانوانیم از دی چه حد خبر پرسش / همین بس که دو جان برآستانه او دیم
مگر ز وادی هجران صبا برد خبر من / که کاروان سلامت گذر بکرد بسویم
کنون که توبه شکستم سبوی می بسرم / خاک کاسه سرم شکسته ز بار سبویم
تو در گلوی من از تیغ ابدار بر آنی / بی ز شربت آب حیات به بگلویم
مکوه خار جفایم به پیش مکدر آر سو / ز حسرتم که اگر تو شوی ز دیده بشویم
بهر زمینی هر کس هر کس گلی شود کلی / منم که مهرگیاهی شوم بکوی تو رویم

وله

بیار ساقی دریایی پی که تا نه بسویم / که تشنه می‌شود و آتش جگر بسویم
طفیل خاک پی جرعه ریز بر سر من و د / که که تو به ارین لوح پی نماز بشویم
تنگیم از بدر زاهدان دهر بترک / بس است چه تر و رندان مست برگویم
خلاص آن خمار جاییه که لعبان حالی / ستم و هند شراب و زهد رونه بویم
بیک سفال الباب ز درد و خم نه چت / که درد نقد به از سلسبیل نسیه بگویم
حریف عشرت از من شود خراب عشش / بهر پیاله سرودی به پیش خویش بگویم
صلاح ده ز من مست که ذوق نگرفتم / کجاست شاهد بی دو که ده نقبله گویم

[illegible]

به بت مو سنی صلبی که سنگسار کنندم | ز سنگ آنکه صبری بود درویی نکوهم
دلم بخدمت بت بود دوش گفت که خسرو | تو دانی و در مسجد که من سگ در دیرم

وله

شبی آسایشم نبود قوی دشواری دارم | شفا از چشم تو خواهم عجب بیماری دارم
همه شب مسکنم انگشت و حرمانست اندر دل | همیشه از شاخ عمر برخورداری دارم
بروای بخت خواب آلوده از پهلوی بیداران | که تو شب کوری داری و من شب کاری دارم
جگر بریان و ناله مطرب و گریه می تلخم | بیا مهمان جانا که شب بیداری دارم
بیاد روی از یاد تو خالی نیستم یکدم | ز مشوش غمت گویم فراموشکاری دارم
چو خاک در شدم اگر زیر پای خود عزیزم کن | بدان عزت که پیش آستانه خواری دارم
مرا گویی که از خود منی چون دیده می پایی | خیالت را بقا باد که از وی یاری دارم
تهمت می کند خسرو حق آن گریه داند | دروغی هم نمی گویی که مردم ساری

وله

از بس غم ندیدی شب همنفس یار شدم | خواب نوح آن همه گوی جهان که بیدار شدم
وقتی آن چشمه خورشید ادای سوی سافت | گفته در کوی غمش سایه دیوار شدم
موی گشتم زغم و بار اجل می بندم | ده در است نکوشد سبکبار

توبه ام بود ز شاهد تو کنون راه دو دو | همه گو باد ز سر بر سر آن کار شدم
گشت کوییت همه را از سر من بردن کلاه | آنکه که در چمن و گاه بگلزار شدم
از سگان سر کوی تو مرا شرم گرفت | بس که در که سر کوی تو بسیار شدم
دوش شبها و مرا صبح امیدی ندمید | این دو زنی که بر زلف تو گرفتار شدم
شربتم ده که دواران لب چون نوش منی | نه ز حشمت بجد ز دستش افگار شدم
خسروم بو سر کوی شده رسوایی | طرفه کاندوه نز محرم اسرار شدم

وله

کس بدین درد مباد اگر من بد روزم | کس بدین گونه مسوزاد که من می سوزم
دین بماندست که تا نامه غصه خوانم | دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم
شب نبی رفت به بیداری و الکی نبود | چند شب تا بسحر همچو چراغ افروزم
آخر ای چشمه خورشید یکی رو بنمای | که دمد صبح مرادی رخت بنگرودم
ندگ قتال و مرا گریه و زاری بسیار | این سیاهیست که بر روی بکند پروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک | چاک را چکنم گیر که دامن دوزم
غم نبود از دگران تا ده خسرو تو زدی | گشت معلوم چه طاقت خوش آوردم

وله

ما دلشدگان بی قراریم / ما سوختگان خام کاریم
بودیم خراب ساقی دوش / امروز هم اندران خماریم
این کاسه سر سبوی می رست / ویران سر مصلحت نداریم
از خاک ره بتان چه باکست / گر تیغ زنند سر نهادیم
ای ترک چه جای رحم ما را / تو تیغ بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یک نظاره / نی در هوس لب و کناریم
جن طلبا تو دانه و خور / ما شاه خود نمی گذاریم
ما خاک رهیم همچو خسرو / در کوی کسی پیاده کاریم

وله

شب من سیه شد از غم مه من کجا جویم / بشرر از هجران مگر از سماع جویم
تو نه گلی که آرزه بر مات هیچ بادی / ز پی دل خود است این که من از صبات
سخنت ببرد و گویم خبرت ز باد پرسم / تو درون دیده و دل ز کسان چرات
بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی / چو نه بینم آشکارا بکدام جات
تو که بود در تو کم شد سر و بخت پادشاهان / چه خیال فاسد است این که من گدات
دل من نهی شد از دین تب من کجا جویم / شب من سیه شد از غم مه من کجات

[illegible]

دمی از کشی چو دل من دل خود فدات سازم / طلب از کنی سر من سر تو صانع ایم
چو زاه دردمندان سوی تو دود بلایی / بمیان سپر شوم من ره آن بلات
سر گم شد بگوید مگر از در تو خسرو / ز کجاست گفت آنم که بزیر پات

وله

نه کجا دل از چه نزادست آن او دانم / که من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو گشت بدست او چه صد بلا برسرم / رسد نه یاد نه یادی بود که او دانم
خوشم ز تو که خطایی ده فریب و فا / که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم / ز آستان تو دیگر کدام سو دانم
سوای روی تو بردان همه هوس ز سرم / که گشت سبزه و رفتن باغ و جو
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم / که من سگ تو ام و درد را بیو دانم
شبی بهم بنهم دیده را بلا اینست / که من فسانه آن زلف تو بتو دانم
اگر چه گریه خسرو نشان رسوا ایست / اگر بود بخصوص تو آبرو دانم

وله

گذشت عمر و می در تیغ تو نبریدیم / دمی ز جان به لب آید بکام دل نرسیدیم
چو غنچه تا نبود دل بستم ای بهار جوانی / به هیچ جا ننشستم که جا نه بردیم

[illegible]

که جدا شدن جان ز تن نباشد مرگی — عقوبتی که من اندر جدای تو کشیدم
جز این مردن خویشم فسوس نیست ببینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب و عشوه که بر دهد هیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم
چو سایه در پی خوبان همی دویدم واکنون — ز روی خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم
بعینه موشیم نفع نمود و گفت که خوبی — چو تشنگی برد آبی که آن بخواب چشیدم
چه جای طعنه که خسرو چرا بر لبش اسیری — نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

ولـه

فغان آن روز که دیده برخت باز کنم — تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی تو که می نال که من بشنوم — این چه جنگست که پیش چو تو بسیار کنم
سالها شد که نیایم خبر در کویت — دل پرون شده را آیم و آواز کنم
باغبانا بنگر کو وار فرمانم — بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
بر دل بستگی ای دوست مگو بد مکدار — کین گره می نتوانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من عربده کشته دل — هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم

دل بیک غلبه زدن برد ببیک واکنون — جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم
خسروا جان و دل از من چو تو یکباره شدند — دگری را چه غم ار محرم این راز کنم

ولـه

امشب من آن نه ام که فغان از فرو برم — طوفان کنم دگر چه جهان را فرو برم
شمعی بسینه نتوانم برون دم — جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم
بشناختم که لذت شمشیر تو رحیت — هر دم ز بس که آه و فغان را فرو برم
خونابه میخورم ز دل آن لذت از کجا — گر لعل یار شربت جان را فرو برم
حسرت فرو خورم که بسینه گل شود — در آشام خون دل کنم آنرا فرو برم
بی سنگ ماند و نی ز دل سنگین در خراب — تا طعنهای پر و هوا را فرو برم
وه گر بمرد پی اجل آخر سای بود — تا در من ز خویش نام و نشان را فرو برم
روزی برون با ترشی رابوئیت برفت — تا کی ز دور آب دهان را فرو برم
من خسروم شکر سخن اما بد کرد دوست — خواهم ز ذوق نام زبان را فرو برم

ولـه

جان رخته خود برد و بجانان نرسیدیم — دل رخنه شد از درد و بدرمان نرسیدیم
موریم که کشتیم لگدکوب سواران — در بوته که پای سلیمان نرسیدیم

دنبال دل و دوست دویدیم فراوان | بگرفت اجل و راه بدیشان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش شد جای که | شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم
چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن | در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم
چه سود که فردا نه چون عید نمایی | کامروز بمردیم و بقربان نرسیدیم
از خون جگر نامه در دو بنشستیم | یک شب همه عمر و بدیشان نرسیدیم
دل را به نگار خسرو جگری بس | ما خود به سگ کویم بقربان نرسیدیم

وله

سوار آمدی صید خود کهی دل و دین هم | کمند عقل بگسستی لگام صبر و هوش هم
بدامن می نهفتم گریه تا گشتی بکشتی | شدم رسوا من و تر دامن و صد پاکدامن هم
تو با دل می نشینی بر جان و جان می گوید | که چشم جدا زان باد و دل زان بار اکنون
نهادم هرچه بود از سر برای سر اکنون | چو بار سر سبک که پی سبک کن بار اکنون
ترا خوش باد خواب ارچه مرا این بس گشتن | همه شب که مونس و گرد کوی تو من
ولی گر من به صحبت شد مدارا سوار | که آن بیگانه و من آشنا بودم با من
خیالم با خیالت جمع شد در کنج تنهایی | که بربستم در از خورشید و ماه و فلک دور من
شبی روشن کن آخر کلبه تاریک محزون | دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن

عقوبت می کشم تا زنده ام وه کاندر این | همه کس جان کند صورت مرا جان نیز هم
ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند | که با شمشیر زخم و بند و ریشش سوزن
چو بوی صبا نقل سمندش را نکشتی | زکات آنکه دولت ز بوی بلبل من
بشو در بند کیش ای بر خط سبز تا بلبل | نگوید کین خط آزادی سرو سوسن
چه کیش است آخر ای خسرو که چون یکدم | زبان آخر ز بت با ز می آید به من

وله

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم | کم زانکه فتاده به سر کوی تو باشم
گشتن چو ترا خوی شد اکنون من و آن درد | یک روز نگویم که به خوی تو باشم
هر صبح بتا بر همه خلق و من به کیش | افتاده در اندیشه ابروی تو باشم
روز از هوس روی تو گم بجستها | شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم
خورشید برآید چرم نبود و مه نیز | بس گر دل بد خو نغم روی تو باشم
بنواز بسگ با وکم ای ترک که باری | من نیز طفیلی خود آهوی تو باشم
آن لحظه که در کشتن من تیغ برآیی | خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
تا کی بدار منت دشنام تو هرگز | با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم
اینست بیار دل خسرو که چو غنچه | صد پاره جگر بر سر تو ببوی تو باشم

وله

گر من بکمند تو گرفتار نباشم
افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر تو خبر نیست درین سینه وگرنه
چندین ز پی کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کشانم ببرد زلف تو گر من
بوکه ز آن غمزه چو خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین بی
یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری
من می‌نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالش شدم ای جان خردمند
آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو مگری وای که چندین
بیرون نه روم اگر افگار نباشم

وله

می‌کوشی و بسوی دگران می‌دیدم
راه می‌دیدم و در رفتن جان می‌دیدم

همچو دزدی که بکالای کسان می‌نگرد
جان بکف کرده و در روی نهانش دیدم

از دل گم شده سر رشته همی جستم باز
که بکف زلف و گهی سوی عنانش دیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او در سر بود
که از خون ته هر موی نشانش دیدم

او ز محرومی بخت بد من می‌خندید
من طمع بسته در آن شکل و دهانش دیدم

او شد از دیدهٔ من غایب و من همچنان
جان کنان می‌شدم و دیده کنان

گاه گاهیست که جان می‌دیدم
تا شنیدم که بهم کشته غمت خواهی کرد

ای خوش آن لحظه که یاد رخ تو می‌جستم
در دلم بودی و در خواب همان می‌دیدم

مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را
شد یقین اینکه بهجران گمانش دیدم

وله

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
تو گویی که این هر دو آن داشتم

همی رفت و پابوس زوره نبود
سر از دور رو بر زمین داشتم

ندیدم در آن مایه زند که
که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز رشکم نه گشت از نه من
سر و تیغ در آستین داشتم

بیادش چو خورشید می‌سوختم
همین سایه همنشین داشتم

مسوز از گمان صبوریم از آنک
نماند آنکه من پیش ازین داشتم

فتادم بچاه زنخ که من
چو خسرو دبیله دور پیش داشتم

وله

هر شب از تو بدیوار خانه غم گوییم
فسانه گویم و با چشم تر نم گوییم

چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو در شکل
دلم نخواست که با باد صبح گوییم

تو خود ببین که خوش کی از غم
کجاست دولت آنم که با تو غم گوییم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من | بیاد خویش بر آن لعل خنده می‌گوییم
سخن ز دل نگویم فلان از آن منست | چنان که هیچ نباشد دروغ هم گوییم
تویی که مرغ صبح شد بکند داد سر من | همان ز بخت که در خوش کلم گوییم
حدیث جان حزینم به تو رسد همه کس و من | همه حکایت آن نرگس دژم گوییم
هم از تو بشنیدم یار ساده دل وای | تو قل هو الله گویی و من صنم گوییم
بخوان ز شعب تکلف خسرو | سرود نیست که انوا بزیر و بم گوییم

وله

چون ز تو می‌توانم که شکیبا باشم | چه غمت دارد اگر بیدل و رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم | بهت آن کوی که من آرزوی آن باشم
شب‌ها اند که ذی بدن چون کوزه | بس که با روز در اندیشه فردا باشم
ای خوش آن دم که ترا پیش نگویم | من در آن فرصت سوی تو تماشا باشم
تا بجز من نخورد کس غم تو پیش نشستی | از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید سگان بر سر کویت که نند | گو بفرما بی من نیز همانجا باشم
وعده خواهم و در بند دغا نیز نیم | غرض آنست که با دین تقاضا باشم
از سرم بر گذر ای خواب شبت خوش بادا | عاشقم من شب در غم سودا با

چه بندی که من خط یار است از آن گل | خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

وله

زان غمزه چون خواره جان افگار خوش آمدم | تا خوش بر درج سنان زان یار خوش آمدم
ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان می‌کنی | بگذار کین دل همچنین افگار خوش
شاهد پرستم خوانده‌ای یا بدو مسکر آیم | پنهان چه دارم عشق تو آشکار خوش
تسبیح در ره‌ای پارسا دادم که خوش | کردست می بی رخ من زنار خوش
افتادم اندر راه تو با خاک گردم رود تر | زان پای نازک چون کنم رفتار خوش
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوش است | خوردید که بجه چون من هر چار خوش
از گریه من خار رست اندر سر کویت کنون | از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش
بر یاد روی دلبری گل بیشم چون مخمورم | خلقی چنان داند مگر گلزار خوش
خسرو دو خوبان دگر یکبار گریی نیست بود | میگو تو نام آن پسر هر بار خوش

وله

مایی روند و من همه شب خواب نیانم | وه کین چه حیاتست که من مشکل دانم
گفتی که چه سانی غم یار نگوییم | من با تو چه گوییم چه دانم که چه سانم
یک شب رخ خویش چراغیم کن | تا قصه اندوه تو هم پیش تو گوییم

زان گونه که ماندی تو درین سینه اکنون / جایی تو درین سینه و من بنده همانم
بدبخت بگو حال دل دوست چه گویی / آن به که این قصه بگوش تو رسانم
زان می نه توجه بوَم رشک اغیار / بیهوده مگس از شکر بسته چه رانم
تا چند دبی درد سرای اهل نصیحه / من خود دل سوخته خویش بجانم
گویند که خسرو تو سوی خاک بکوش / ناچار چو رفتی در پیش بتوانم

وله

بنشست خاستم از جان و بکردم با تو بنشستم / بریدم از جهان بهر تو و با تو بپیوستم
تو در ابرو گره بستی که من خون تو ریزم / من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم هیچ آن کز شب روان کوی تو لافم / ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
جو از زان نیست این دولت که بیند یار یا بیند کسی / مرا این دولت از لیلی که بر خاک درش هستم
مران بالای همچون تیر کان شب پهلویم / مرا تیر است در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
کسی را مست کن زان بعد که هشیار کند عشق / مرا خود سالها باشد که بر یاد او مستم
بنه جام عاشقی اگر که او را زنده بینی خود / که من از دولت هجرت نشکل رستم
کلاه کج که خسرو گر جفا بشکستم نگفتی / چه شد گر کردم سنایی خرد در لعل بشکستم

وله

توبه دیرینه را می بشکنم / ساقیا درده شراب روشنم
ساقیا گر چون تو بت رویی بود / توبه چه بود هم ایمان بشکنم
ور بیاید عاشق از مستی خوش / اگر زین می مست میر آن منم
دامنم از گریه خون آلود چیست / اشک از اقبال تو جان میکنم
هر نفس آهی کنم و روز بد / روز کار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون تست / تیغ تو جانی چیست باری بر تنم
بار عشقم بس بیازارم میشی / بار سر گر کم شود از گردنم
گفت خسرو سوز شب دارد اگر / بلبل آتش منم نه مرغ گلشنم

وله

باز آمد آن وقتی که من از دیده در خون افتم / دامان عصمت بردرم وز پرده بیرون افتم
غمهای خود گویم که آن هم در را باور شود / گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون افتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون کند / بهر زمین بوس درت از اوج گردون افتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو بپهلو نگر / وقتی بزیر پای تو زین حال محزون افتم
این گریه کو بی غنت ابر سور اگر دلم / کافزون شود شعله مرا گر خود به جیحون افتم
خواب اجل می کردم ابد همیش خویش من / بربالش غم سر نهم بر بستر خون افتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش	فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون

ولـه

غمکی چند یار خویش کنم	گریه با سوگوار خویش کنم
با دل خویش درد خود گویم	مویه با سوگوار خویش کنم
میرود جان ز خون دل رنگی	بر در یار کار خویش کنم
مرغ جانم که درخت دمی	ناله در نوبهار خویش کنم
دل نه و جان نه پیش تو چه کشیم	گر ترا نثر مسار خویش کنم
چون بجز غم کسی نه محرم ماست	غم خود غمگسار خویش کنم
یار باید ربر غم غصه ن	خسرو حسنه یار خویش کنم

ولـه

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم	چنین باشد چو گفتی دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت	ولی بفروختم جانی خریدم
جهانی کشته از من کن تنگ	که من هم در صف ایشان شهیدم
بگوئی مردنم عمری هوس بود	بحمدالله بکام دل رسیدم
بگو گر من چه دیدی کاین خسیسی	رها کن وه چه دیدم آنچه دیدم

بدار ای پند گو از دامنم دست	که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند بیخبر چون خوردن عشق	تو از من پرس کین شربت چشیدم
ز گلزارت که کام بوئی	گلش چون نه بدیدم نه چیدم
مرا گوئی ز من برپا خود از خود	ز تو سوا نم از خود و بریدم

ولـه

رخی که بر کف پای تو سیم تا مالم	دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز	دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
کرم براه سنان روید از هوای خت	بریز پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خودم چو دود شود	ز بیم سنگدلان خاک بر دمن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک	عبیر رحمت جاوید در کفن مالم
چو بر یوسف خود نیست مرد نم با چند	ز دیده خون در و عین به پیرهن مالم
مگر رسد تیغ خسرو بباش هر دم تیغ	بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

ولـه

کرشمه کردنت ار چه بلاست باک ندارم	ولی ز تیغ کشی به که تاب یاد ندارم
چه روز بود که محید بش زلف تو در من	که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

جانان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت
که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و درده بیا صلای جوانی
که عیش ازین سرای عقل حیله ساز

مرا ز مسجد معذور دار خواجه مدان
که من ز شاهد و می فرصت نماز

چو تن پرست جانان شد دلم که بنازید
بهر صفت که بود کو بباش باز ندارم

چه سان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

وله

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم
چکنم نادره این سنگ بیکسو فکنم

گل باغ فلکم آمده در گلشن خاک
بر درم جامه چو بادی بوزد در چمنم

عندلیب جان در هوای چمن چون بسوخت
کی بود کین قفس تنگ بهم در شکنم

شاهبازم که شکارم سزد از عالم دل
تا کیم دین مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود
وقتی جوش کند بحر از جو بشنم

مستم از لعل لب خویش کن ای دوست چنانک
خویش را تا به قیامت نشناسم که منم

من دردی کش دیوانه چو میرم سر مست
بیم شوی نمازی بم ازان کن کفنم

ملکی ام بجم باده در افتاده چو من
بگرایش نرسم چند پر و بال زنم

ساقیا غرق می کن قدری خسرو را
چند باشد ز زبان غرقه خونابه تنم

وله

من و کنج غم دیرینه آن سیم تنم
چکنم دل بگشاید بهار و چمنم

چون دلم زمزمه شوق برآرد هر صبح
از سر حال بوقص آیم و چرخی بزنم

عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا
دوست از سینه ام آواز برآرد که منم

بسکه پر درد نم همه جستن بکوفت
بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم

من چو جان بدهم باید که کفن بدهد
قصه دوست نویسند دعا بر کفنم

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند
ور فرشته بود آن سو بر و بالش بکنم

سایه همچو همایم بسر افکن زانست
که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

همه شب نام تو میگویم و جان در تب و تاب
کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

من که بر بوی تو در راه صبا حال شدم
چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در کعبه و دل سوی بتان ختنم

وله

ز هر موی تو در دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو جان را بسته ام وای
که جنبش دل بدین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدین سان خویش را خرسند دارم

برو جایی که من میدانم ای باد | که من انجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم باد ا | که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند و کشادند در گوش | چگونه گوش سوی پند دارم
بخسروده که تا دله وا ای | بران لبهای همچون قند دارم

وله

بوی دوی که من حیران اویم | بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دیدنم بالای رها کن | دو روزه عمر تا مهمان اویم
بکمندش فلان مردار غمت گفت | نخواهم مرد چون من جان اویم
صبا هم بر شکست از ما که روی | نیارد بوی بی از بستان اویم
چو مردم تشنه من در وادی هجر | چه سود از چشمه حیوان اویم
ز زلفش دل همی جستم مرا گفت | که از آن تو نه ام من زان اویم
چو بر خسرو سیاست راند گفتند | که باید گفت من سلطان اویم

وله

امشب سوی دوست طره گیریم | می در لغ همچو ماه گیریم
دی زهد فروختیم بسیار | امروز ره گناه گیریم

ابدالی میکنیم و شاهد | بر خود همه را گواه گیریم
دی زهد فروختیم بسیار | امروز ره گناه گیریم
زنار کمر سبوی می تاج | ترک کمر و کلاه گیریم
اکنون که قلم زکار ما خاست | چون ترک خط سیاه گیریم
آن دوست که با صلاح کوشد | با دشمن کینه خواه گیریم
نی جان یاد نیست ما را | کان سلسله دوتاه گیریم
بنمای رخ چو گل که تا که | چون بلبل صبحگاه گیریم
می خواند اجل بر آستانت | بر سی نزنیم و راه گیریم

وله

دوش رخ بر آستانت سوده ام | گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی بود و من بخت | بین که من بر خود چه نا بخشوده ام
از درت سنگی زدندم نیم شب | سگ کان بردند آن من بوده ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه | گونه گه حج دبی بیهوده ام
گشت مجرم خون بهایم این بس است | کین قدر گو بی که من فرموده ام
دیدن روی نخواهم هم مباد | گر شبی بجر تو غنوده ام

[illegible]

مستی چون این بد در سر ... م / تو خان واجبی که خواب آلوده ام
غم نکشت و بوسیم خسرو چه حال / شکر که لطف تو سخت آسوده ام

ولـه

میزنی تو غمزه من جان میکنم / وز دل مجروح پیکان میکنم
چون نمی یارم که بوسم پای تو / پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان در حضه نظاره ده / تا که خوش این میکنم آن میکنم
عاشق سیبم که چون کارش نم / گویی آن جاه زنخدان میکنم
بر سیم کاندر چه کاری خسروا / اینکه از اقبال تو جان میکنم

ولـه

دین تا پای ادب نیست که در کوی تو ایم / ساز هم زود دیده قدم و سوی تو ایم
ای کاش شوم زود بری خاک که پای / با باد شوم همره و پهلوی تو ایم
در کوی تو گم ده شوم از بوی تو تا که / انجا هم از آن رهبری بوی تو ایم
خورشید و من ذره کنم پیش سرو باز قص / آن لحظه که در جلوه که روی تو ایم
گفتی که سیاست کنمت بیکه بوده ای تا / گل بسته وار است در کوی تو ام
کوی که برو جان بیار من چه بدم چون / هر جا که روم بسته بیک موی تو ایم

بر سیم غم خسرو زیه شمع زبان گو / چون پسته نمکدان سخن گوی تو ایم

ولـه

گم شده ام ره سوی جانان که برسم / ور بحجره بیم خبر جانی که برسم
برداد دل من پیش بتان بحر دو چشمت / سحری که تو از دل بروی آن که برسم
از سر زلفش گره دل از جان بلب آمد / دارو که ز آن دل ایشان که برسم
ای رایت عشق تو روان گشتن عاشق / در میان غمزه قربان که برسم
گشت از لب سرسبز مرا کوز من اورا / کان خضر ره چشمه حیوان که برسم
خواب اجلم در سر و من مست خیالت / تعبیر چنین خواب بر ایشان که برسم
یک درد تو درد کردم الکه بتر ... / این درد کرا گویم و درمان که برسم
خواهم که کشم پیش دو بادام تو خود را / سلطان دو پیک مرتبه فرمان که
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت / مست جوان نرگس غلطان که

ولـه

ابر بهار باران وین چشم خون فشان هم / بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش بی جان از ماند / نا سایدم بصحرا در باغ و بوستان هم
پی او که شهر بی ... باشد / در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

نام نشانه شد در تهمت و ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
اینت گردن منای خیر کش که ببینی — زاب حیات جو شیر در عمر جاودان هم
خوابی بدیده بنشین ای سینه جا کن — سلطان مرده بیکی این از بتان هم
کمی بحجه خط شد ملک من دل تو — کو راست بر بیا در من هم جان نو دان
صد منت تو بر من کو دولت جالت — بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد تیغ بنده خسروا چشم تو نگاهی — کز این قدر بنرزم بیدیر را لکان هم

وله

دین بس سر آن نیست که من نیز فروشم — ساقی بقدح ده که بروی تو بنوشم
جایی که بزد کوی دین در نشتم — این تو به ده جای شکسته چه فروشم
بس پر مناجات که بردم بشفاعت — تا بار گشادند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده با مال — چه بیم کند محتسب از مالش گوشم
بر دوست و هوش دلم اندیشه بیار — الحمد لله که نه دل ماند و نه هوشم
رفت اینکه مصلا بکتف داشتم اکنون — بادی که هند و بکان شد سر دوشم
بوشیده بس صومعه کردم و اکنون — زنار هوس میکشد از ترجه بوشم

چون بار نیاید ز تب و تبکده خسرو — اصلاح مربع بسک دیوانه چه کوشم

وله

خرم آن روز من آن رخ زیبا بینم — او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش به دیدم و گفتم که تو امی ماند — ز مره نیست از این شرم که بالا بینم
لشکر جانش پیرامن و دلها در پی — بس مشوش خوانم ار اغیار که تنها بینم
ولمن گاه خرامیدنش از دست برفت — هر کجا پای نهاده ست من آنجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه — من در آن صورت زیبا چه یارا بینم
آخر ای شاخ تر و تازه نو بر تا چند — خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس — این بسم نیست که از دور در آن پا بینم
وعده فردا ست بترد اکسم من کرا که — بامدادان رخ شه زاده والا بینم
شمر آفاق خضر خان که بخلق جان بخش — هر دمش معجز خضر و مسیحا بینم

وله

مردم غم خود با دل افگار بگوییم — چون زهره آن نیست که با یار بگوییم
هر شب دوم اندر سر آن کو و غم خویش — چون نشنود او با در و دیوار بگوییم

[illegible]

دشنام که میگفت شبی هم ز بر باش هر دم بهوس خود را صد بار بگوییم
کو جان گرفتار که باور کند از من کو من غم این جان گرفتار بگوییم
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس کو را سخنی با دل افکار بگوییم
شب خواب نمی آیدم نه که تکیه گاه خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگوییم
دردیست در این سینه که بیرون نیم از او حیفست که درد تو با غیار بگوییم
خون شد ز غمش دل و اکنون توم این حال رسوا شوم و بر سر بازار بگوییم
یک روز بپرس آخر از محنت شبها تا کی غم هجر و شب تار بگوییم

و له

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم پشت من دو تا ز غم است قبای شاهیم
قاضی شرع اگر کشد بر بتان روا بود خاصه که آب دیدگان داد گواهیم
شد سیهم ز عشق و گریه درد دلان کنم کو به جسود جون دلیغ نسیمه نسائیم
چند نبار رفت و که مباد ناگهان شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم
بود ز عقل بیش از این باد غرور در سرم هست ز تر خاک شدن همه کلاهیم
گر تو ز بر کشیم جرم دروغ می نهی حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم
رفت خیال نیستی از دل از این خود عشق من که این عمارتم کر تو خراب خواهیم

[illegible]

ترک گل و باغ بین که من در ترک جا بجنیم تو می ناب لعل خود که من بر سر ناب ماییم
عمر خسرو است بس نابعدم وفای تو شکر که عقل پی وفا رفت در همرهیم

و له

هر دم گذر بکوی و سرای که ما کنیم سوی تو بست ناله و آهی که ما کنیم
بر یاد آنچه کنیمش اگر کباب پیشش بنور مهل ترای که ما کنیم
روز از کجا کو ای شبهای ما چون صبح صادق است گواهی که ما کنیم
ای بند کو بکو که دعا کن ز بهر صبر تعدید شاهدات دعایی که ما کنیم
بر تیر برای فرشته که در جود کعبه بست گاه نماز هم در بابی که ما کنیم
الف وفا زنیم و ننالیم از جفات سگ به ز ما بسی به وفایی که ما کنیم
بر مشتری حرام که ارزی ز ... جای دو دیده ایست سیاهی که ما
تا همچو تو حریف که دل می رود بدا و خود راز هم نزد دعایی که ما
خسرو ز عشق سرو باشد چنین بود احوال خویش را سر و پایی که ما

و له

عمری شده و ما عاشق و دیوانه بماندیم در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ به باغ و گل بهره گرفته ماییم که چون بوم به ویرانه بماندیم

[illegible]

وقتی دل و جان و خردی همره ما بود — عشق آمد و در پیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند — ما چون سگکان بر سر میخانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو چون حسرت شبها — ما با دل خود بر سر پیمانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم مانده و نه دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
خسرو ز پا ناگه فتادیم ز زلفش — گو بیخ که موییم که در شانه بماندیم

و له

بر او بودم شبی افسانه آن شب نگوییدم — وگر میرم ز تعظیم سگان او نبوییدم
مرا امروز بر دار بلا جلوه ایست بر او — سر و جلوه کان دارد نوحه گویندان نگوییدم
همه جا از شهیدان نور خیزد و از دلم آتش — نشان هست از میان کشتگانش گر نگوییدم
گر از گل گل شوم خیزم ز من خواهد بوی آتش — مبوییدم که از غیرت بسوزم گر ببوییدم
پس از کشتن که خون آلوده خیزد بر درش خسرو — از آن بهتر که با غرق که خون دیده شوییدم

و له

هر شبی با گریه‌های خود خوشم — کجه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده گم ده که زین شربه جشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ از دور بانگی خوشم
ای که با بوسی قضایم زن که من — زاهد گویم ولی شاهد وشم
بس که جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گویی سببی خود کشم
یکنفس بنشین که میرم پیش تو — تا نفس باقیست رنج ما کشم
خون اگر باشد نباشد خون بها — پی سپر کن زیر پای ابرشم
زاد خسرو ماه من ایمن مباش — کاسمان دوزست تیر ترکشم

و له

چو دادی مژده این نیم کشته را دیدنیم — رها کن ور کف پای تو در کف دیده نوردایم
بیات از دیده بسایم زنده گم — گرین خون غم آلوده چگونه پاک آلاییم
ز خون دیده خود شرمسارم پیش تو گر نه — همه یاقوت ... این نثار انجمن ماییم
بجای تیغ یک نظاره کردی از جمال خود — دو عالم گو بود دشمن بدین بالا ستیزاییم
بمردم زین هوس کاید شبی چو آب تراییم — چو از خواب اندر آییم هم بروییت چشم بگشاییم
شنیدن چون توانم دیگرت از گفتار غیری — چو گیرم نام تو خواهم زبان خود فرو خاییم
مزن طعنه که از کویم غریب خسته‌ها کشتی — که آخر خاک در می بیزم این سینه سر می سایم

بباید سوختن صد بار و بازم آفریدا ربّ — کزان سان پاک گهم کاتش را سوختن شایم
دعا این میکند خسرو که هم خاک درت گویت — مگو بخشم کند یادی که دمی زیر پات آیم

وله

هر دو دیده بگرد باد صبا نهم — بوک آید وز خاک درش توتیا نهم
زو صد جفا کشم که نیارم بروی گفت — کین درد خود چگونه بران بی‌وفا نهم
ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم — دلها ربیکران چه کو در بلا نهم
گفتند یاد میکندت دل نمی دهد — کین تهمت دروغ بران آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند — چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
روزی خواست کشتنم از بوی تو صبا — آن به که جان بپویم و پیش صبا نهم
چون دل رکفت دیده مرا سوخت دیده را — بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم
شبها که گوشه (کوی) نوکهم بر قدم — اول نهم دو دیده وانگاه پا نهم
بگذار باده گرم برو خویش را — بس طعنه پیش هر سگ کویت جدا نهم
گفتی که گل بجای رخم بین بی خطا — کان دل کرا دمی بکنم بر کجا نهم
زین گونه گزلبت سخنی نیست دو دیم — نمار بر جراحت خسرو دوا نهم

وله

هر شب فتاده بر در تو خاک درخورم — روزی بکو زبام تو سنگی بسر خورم
جایی که تو کمان کشی ای چشم فتنه باد — پیکان ابد اچو خرمای تر خورم
روزی که بخت زیبی دیدنی دگر — شب با برو حسرت روز دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نیافتم — از شاخ بخت خویش مبادا که بر خورم
مستم کند ز ذوق لبان شراب تلخ — خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
سیری نشود نیست دل خون گرفته را — چندین که من همی ز فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب — بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

وله

من از دست دل دوش دیوانه بودم — همه شب گه افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شدم در دل خود — که همراه غولی بویرانه بودم
ز دل شعلهٔ سوق می زد بیادش — بر آن شعلهٔ خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد — همین من در آن جمع بیگانه بودم
خراب ای خسرو مکنم بر درویش — که بیهوشتر زان شکل مستانه بودم

وله

کجات جویم و کز جویمت کجا یابم　　غمم که داند و هم درد خود کرا یابم
حدیث من همه جا و مرا شنودن کشت　　کجا دوم که خلاصی ازین بلا یابم
درین زمان که بحشم همی آید کار　　ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم
نه مستجاب دعایست یا رب بستانرا　　که بای بوس بتی چون تو ادعا یابم
یکی ساو برین سینه بای نه یعنی　　مگر که درد دل خویش را دوا یابم
بخاک های که تا خاک گشته بر نکنم　　شبیت ازین سر مد بر تو بر با یابم
زباد چند زید آدمی بجاره　　که من زیم بنسیم تو گر صبا یابم
چه کم شود ز نوای پادشاه حسن و جمال　　یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

ولـه

کدام سوی روم کز فراق امان یابم　　کدام روز شب هجر را کران یابم
زند باد فراقم برکنت برگ وجود　　کجاست بوی ازان بوستان که جان یابم
زبان بماند بر سش هنوز نتوان رست　　اگر بیا فشش ار کسی زبان یابم
بهرزه چند کنم جان بمیرم ازینجا در　　خلاص یابم و بل عمر جاودان یابم
چو جان دهم من ازان سو برای صباکم　　مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم
بجان بستانم اگر باد کوی آید ازو　　که کیمیای سعادت نه رایگان یابم

ز آفتاب جمالش بسوختم یا رب　　کجا روم که ازین روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در خشم　　چو طالع این بود آن ماه را چه سان یابم
جواب داد مرا خسرو از لب شکوی　　مگر که بوسه ازین لب ازان دهان یابم

ولـه

کدام سوی روم کز فراق امان یابم　　کدام روز شب هجر را کران یابم
زند برگ فراقم برکنت برگ وجود　　کجاست بوی ازان بوستان که جان یابم
زبان بماند بر سش هنوز نتوان رست　　اگر سافتش ار کسی زبان یابم

ولـه

من عاشق آن نغ چو ماهم　　گو زار بکش بدین گناهم
تا دل بغمت شدم فتنه　　زد در شب گیسوی تو راهم
از شعلهٔ بی کرت بشیم　　هم دادی ازین غمه کلاهم
در زیستنم نماند امیدی　　در ماند ترا حیوة خواهم
برمن بیفی بجند تا بو کی　　صبحی مدار شب سیاهم
بجنه شدم ز عشق هر چند　　جان سوخته شد ز دود و آهم
کوبی که نگه نداشت خسرو　　آن جور که بود چند گاهم

[illegible]

و له

بالب کن صبح ساقی که مستم
بمی ده جلکی اسباب هستم

مراکن سبح روی از جرعه خوش
جو میدانی که مشت خاک پستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند در مستی چه دیدی
که میگویی حال اندر باده بستم

تعالی الله ازین هنر چه باشد
که از ننگ وجود خویش رستم

حد مستی من از تیغ زن زاکه
نه من از بیم زروی خوب مستم

مرا گویی زنی که بازی چنین مست
از آن روزی که با خسرو نشستم

و له

منم که دوار دوستان از یار دور افتاده ام
مرغ بالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون نیم گرد دلم هندم خلق و دلداری کنند
من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

بس بر سنگی همی ریزم ز دل خونابه تر
چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام

گرچه بخشم گشت هم شادم که باری چندگاه
زان دل بدبخت بدکار دور افتاده ام

عیش من کو تلخ باشد شاید ام
زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام

و له

[illegible]

و له

[illegible]

وقت آنست که تا رو بخرابات نهیم
چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم

گرد و شیم مصلا زپی باده گل
رخت تزویر ببازار کرامات نهیم

مست کش پای بهند جو دران ثابت
دیده بر باش بصد عذر و مراعات نهیم

دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب
چه خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر
بر در کعبه و ما در قدم لات نهیم

دل خسرو که همه شیشه می سنجد و بس
سنگ قیمت که در پله طاعات نهیم

و له

صاف بده ای یار که ما دردکشانیم
نی رند تمامیم که رند و نشانیم

این کاسه سر بهر چه دادیم بغربت
کو در بس مستانش سبوی بکشانیم

هر چند که در کیسه نداریم بشیزی
در همت ما پیش تو که جمشید و شانیم

کو ساقی تو خیز که بالای دو دیده
چندانکه دو دیده بنشیند نشانیم

پیش آری ای ساقی چون دیده بگشت
از لب گوریم و ز مژه بار نشانیم

گر زنده نداریم شبی پیش تو کم را که
خود را بسر کوی تو کشته بکشانیم

خون خوردیم ای مست جواب تو اینه
و اینه جو ترا شربت خسرو بچشانیم

و له

[illegible]

و له

[illegible]

نفسی بدون بدادم که حدیث تو بگفتم
سخنی بگفتم از تو که ز دیده در بسفتم

چه کنون نهفته گریم چو شدم زگریه رسوا
که برون آمد غم دل که همی نهفتم

من از آن نگاه که دیدم بدو چشم خوابناکت
بدو چشم خوابناکت که اگر شبی بخفتم

شه خلق خواند مجنون ز پی ام که مردم
بصبا پیام دادم برنده راز گفتم

ز سعادت که بوی خسرو بکشی ز ادینی
که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

ولہ

با تو چه وقت بود که من آشنا شدم
گر روزگار صبر و سلامت جدا شدم

مردم گون دیده خود غرقه میشوم
من چون گرفته با تو کجا آشنا

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند
من خود ز خویش هیچ ندانم کجا

از بس که کم شدم بخیالات زلف تو
مودی بدم که در دمی از دها شدم

بارم نبود کو غم اما پیمی تو
در زیر بار منت باد صبا شدم

ای بند کوی نغ اورا ندیده
بگویز جان بر تو که من مبتلا شدم

اردیغ نمی نمود برای بدیدنش
من خود برای جان و دل خود بلا

مردم بداغ هجر چو عشقم عذاب بود
بادی بسنگ دیستر چو در ما

ولہ

خسرو بنده کیش غلامیست بی بها
حاصه کنون که بنده آن بی بها شدم

ولہ

از خانه دشمن جانست دل و یادگون (چون توان)
بی جبرم ازین جان و مان برباد کون

ای دوست چنین غم مخور بر جرای دلم
تا دولت خوبان بود آباد کون چون

هرچند کوشیدم بجان دل یار نامد از زبان
شاگرد باری دوست را استاد کون

گفتم دلم آزاد کن گفتا بیادی بسندم
دین زبان کران دارد بها آزاد کون

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران (در وحش)
سلطان چو خود خنجر زند فریاد

هجران کشیده تیغ کین بر دوست (دل ای دوی)
براغماد چون نوبی جان شاد کون

من خود کشم جور تو ولی تو خود بلوی (گناه وفا)
چندین که روی دوستان بیداد کون

ولہ

آسمان یاد و آنکه چون من
شاد باش ای طالع میمون من

باده خوابی غمزه دوش شد ملع
چون چنین است ای دل چون

بو العجب کار دیست من مشغول آن
وان رقیب در چرا و چون ن

کاری افتادست با شهما مرا
تو نخب ای کت دیگر گون من

کشتن بازم رها نیدی ز هجر
دیر زی ای درد روز افزون من

خون دل ریخت امن ای گریه مشوی / یادگارست این از آن مجنون من
سحر خسرو مایهٔ دیوانگیست / تا بیاموزد کسی افسون من

ولـه

ای دل آرا آنچه رفت گو بتوا یمکن / یاد جوابی بلاست تا بتوا یمکن
قسم خود ای جان دریغ جمله که رفتی کیون / خانه خدا دیگرست خیر کرا یمکن
ای لب و چشمت بلا غمزه نهان میزن / تیغ برن آشکار و داغ نهایی مکن
چند خرامان روی راه بترس از خدا / عاقبت پیران راه بین و جوابی مکن
هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان / بی نوایی ولیکن بی نوایی مکن
نرم تری زان که بر سر ابروی ناز / حال دلم دیده سخن کجایی مکن
حسن چو میدان دهد گوی سر ما ... / رخش بتا سرکش است سست عنایی
اهل دل از دست ... کشته خوبان شدند / بایی از آن تواند دل ...
حسن تو عالم گرفت خرده بخسرو مگیر / ملک سلیمان نیست مرغ زبانی

ولـه

آخر ای جو دو بین من رفتی بخواری بین / از گرفتاری بزم ور گرفتاری بین
اینک اینک بر سر کوی تو ... می شد / کو نگشتن از زمین ... یاری بین

چون نخواهی دیدن آن خون ریزه ... / یاری آن ساعت که در غفلت بسیاری بین
نیست هم دردی که حال خود بگویم ای صبا / بلبلی الله ... زار من بگلزاری بین
وصل خاصانراست من ز اشارت بهم ... / برمن اندازه ادبار من کاری بین
بلبلا امروز من در بوستان گل بحیج / از جگر پر کاله بر نوک هر خاری بین
ای دل آخر می باید داشت یا من در خوش / خسروا کم شد ... دیگر بار داری

ولـه

آن کلاه کژ بر آن سرو بلند او بین / وان شراب آلوده لبهای چو قند او بین
دل در آن زلف عروس مشکبوی ای صبا / موی موی او بجوی بند بند او بین
ای که موی یا فیش آهسته ترکن شانه را / ریش دلها را بجعد چون کمند او بین
تا من و جان زای چشم بد کاندر کمین است / جان من بر آتش سینه سپند او بین
دل اسیر عشق شد اقبال رفت من نگر / سر فدای تیغ شد تخت بلند او بین
پیش من دوزی سواره می گذشت ... / ... برداران سمند او بین
جان من بخرام غافل پیش بر در مانده / آه تا کالهان زجان مستمند او بین
شد خسرو شاهد و ساقیت ... / خان و مان او خراب ... او

ولـه

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان / در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت صبا / خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

یک ره به بر بوسش من زان قبا بیار / تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

آن دل که برده گو بعوض تیر در دلش / بار دوم بسینه این مبتلا رسان

جانی خراب دادم و در دست نام او / این مژده را که گفته بر درد دوا رسان

گفتی که ناله تو بیار تو میرسد / آنجا که ناله می‌نرسد آنجا مرا رسان

از دیده غرق آب شدم مردمی بکن / این آبرا نفعه بدان آشنا رسان

ما چون نمی‌رسیم بدان آرزوی دل / یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

خسرو که از فراق خاکی شد ای صبا / از جانش گرد با و بدان دلربا رسان

وله

جان من آخر کمی از بیدلان یادی بکن / وز برای خاطر ما بیم پیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در دلت / شکرانرا یک نظر در حال ناشادی بکن

هر شبی با بیم و تنهایی بزندان فراق / گر توانی از فرامش گشتگان یادی

امشب این هجران عاجزکش که خواهم کشتنم / بی مودن گر نمردی یا کل و فریادی

گر بدولت خانه وصل گوارایی نرسید / باری آنجا ای سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت لطف اندر چشم و تو رنگ گل / هم درین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را نهان در کوی خود راه / جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

وله

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن / غمزه خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف در دست صباده تا پریشانش کند / جان و مانی را ببوی او بر باد کن

تیغ عیاری بکش بر های مشتاقان ببر / پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده / گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کشم / جان نمی گوید که من تنگ آمدم فریاد

حسرت رویت بالکم که از بهر خدا / روی بنمای و دل درمانده را شاد کن

دل بزلفت بستم از زنجیر در خورد نیست / ای پسر گفتی نگهبان گرد خود آزاد کن

من نیم دانا که خواهم از عتابت سر کشید / خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه زد ای صبا / از لبش جان خود میده بس مبارک باد

سینه من کوه درد است و ناصح میکنم / آنکه خسرو بود نامم بعد ازین فرهاد کن

وله

خوشی از چشم مرو دار انتظار کیست این / تری کانم محمل ناخار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آزرده بودم بامن | بادی که درد کس بکو که کار این
هر شب بخاکی منزلم بردم غباری حاصلم | ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست
گویند اگر آن خوش پسر آید چه ادبی در نظر | در چشم من چندین گهر بر شاد کیست
انگه رسید آن کینه کش جان در رکابش | در کشتنم دلکه خوش مردم شکار
گلگون یارانکه گیسو کمند او کجه | دل خسته و خون یکجه جابک سوار
بسته کمانی بر کمر چون ریسمانی در کمر | بادی مرا نامد بر تا در کنار کیست
بر خسروی دل زکین اسب جفا آگه رین | کو در پیش چون بندمیں

وله

چشمت یا رب آنچنان تا خود بلای جان من | حمدست اران سان دل کستان تا عان
مردم کش پنهان تویی آشوب عقل و جان من | سلطان سلطانان تویی بنشیند که خود سلطان
شوخ ستمگر پیشه‌ای قتال بی اندیشه‌ای | خونینه چو شیر بیشه‌ای صید دل قربان
هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو | کان دل که دارد موی تو بود ست وقتی زان
از غارت خوبان مرا جایی نماند مسلما | تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی کرمان
ای کنج دلها مسکنت در قتل جانی دستیت | درد من آمد مستی و ویرانی دربان
هجرم بکشت و شوق هم روزی بگو بیگی از کوم | چونست در شبهای غم آن عاشق حیران

خیز ای صبای مشکبو بر گل بنفشه من یاد جو | حال من مسکین بگو در خدمت جانان من
روز آن بده فردا سبا این گریه کو حسرو گشاده | زیرا نخواهد ماند این دامروز این یاران من

وله

ای صبا و سلام بدلنواز رسان | نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
بردم و گشادم غم شوخ جان بدهم | بر حکایت و بر غصه مان دراز رسان
بجان کاسته افسانه فراق بگو | شمع سوخته پروانه گداز رسان
کجایی ای که دلت بر هلاک ما خوش بود | بیا و مژده بدان لعل دلنواز رسان
من آنچه میکشم اندر درازی شبها | بروزگار سر زلف او فراز رسان
دلم ببردی و ترسم که در دامن رسیدت | دلم بزلف نکهدار و درد باز رسان
حریف میطلبد نرگس مقامر تو | خبر بحلقه مردان پاکباز رسان
چو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی | بگو بر فع ستم کشتگان نیاز رسان
همه تکبر نتوان فروخت بو خسرو | شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

وله

سودای خوبان کم شد رنج جان با غم گر سود من | هستی همه کردم زیان این بود از آن سود من
باهر که بنمودم وفا دیدم جفا بی عاقبت | شکر که نیست از مجلس این کس خشنود

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کنده‌ام / ابرو ترش که مرد ای ترک خشم آلود من
بنشین به بالینم دمی من خود نخواهم زیستن / بادی که پیشم روی تو اینست بس مقصود من
زین آه دود انگیز من بگریست چشم [illegible] / یا رب چه بودی چشم تو گر تر شدی از دود من
نالیدن عشقم هم در سنگ می‌گیرد بلی / دیوار در رقص آورد این نغمه داود من
از ناله‌ور داری شبان یک دم نمی‌آسایدم / پنهان چه خواهد ماند که این آه دود اندود من
امشب بنما یا روی را تا آستانش سوده‌ام / این دیده امروزی مشوی این روی که آلود من
خون‌ها به خسرو چنین دیده بیفکندی که / گر دل نداری هر دمش اشک جگر پالود من

ولـه

سواره انگه از سر دو دانم می‌رود بیرون / بگیر دش عنان گر کف عنانم میرود بیرون
میان لاغرش ای که هر کجا عشش ای / که این نازک نه لاغر میانم میرود بیرون
دعا بی جمع از لب زاهد که چندین خاطر خسته / بهرجایی این جان و جسم جانم میرود بیرون
کمر بگشای ای کافر که دینم مشو دعا ره / عنان که ادای خوبیت که جانم میرود
بدی گر گوییت جانا مگیر از من که هوشم / نمی‌دانم که تا چه از زبانم میرود
همه کس گوش میدارد که بار این سه سالاست / که شب تا روز نالی از دل فغانم میرود
بجانان گفتم ناله بخواهد رفت جانان / جز نامت این که هر بار از زبانم میرود

چه دلها را که خست این لبهای پر از من / جگر دوزست تری گر که جانم میرود بیرون
دلیری میکنم نیشش که خواهد ترک بر کنش / ولیکن من دانم و من هم که جانم میرود
عجب جایی که خالی می‌کرد و سینه خسرو / بدین گوشه که این اشک روانم میرود

ولـه

شبی بخرام و مه را کار بشکن / رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر هوش دلم بر گیر جایی / خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده / سفالش بر سر اغیار بشکن
صبوحی که از مجلس برون آی / بناز اجاشنکه بازار بشکن
سرم نطفت اب کو بیامت / دماغ عقل و عوی وار بشکن
حیوتی مکشی هر روز بنشین / یکی امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین ارای گل نه سهلست / ورق کان بجای نهاد بشکن
بران دامن بخواهم خون خود ریز / قبا را عطف خوبی وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفت / که مهر حقه اسرار بشکن

ولـه

صد ره گذری بر شب که جان خراب من / رحمی نکنی و دی بر چشم پر آب من

برده ز دل داغ و دود داد شربت عشق آب ای / چه دردسری بود مستی شراب من
هر چند دلم چون بشنید ز سوزش بس افروخته شد / کشته شد این آتش را به کباب من
جانم بگداز آمد کو این همه عیش من / شبهای دراز آمد کو آن همه خواب
چون گریه کند چشمت آتشکده باید / تا بر سر هم دردان ریزند گلاب من
میسوزد دل سنگم ای سنجر مکو زین سو / بر بوی کباب آمد این مست خراب
در دوزخ اگر سوزم زان نیست مرا دردی / مستی تو بهشتی را اینست عذاب
ای باد مسکینان گر یاد کند آنجا / زنهار که یاد آری زین جان خراب
یک جاده قبایم ده خلعت دی خسرو / ور آن نبود باری تشریف جواب

وله

عیش من شد تلخ از آن گفتار شیرین سخن / چون نخندد در چه باشد بسته در دین سخن
مردم نزدیک شد هنگام شربت دادنت / کیست کاید یک سخن بر من از آن شیرین سخن
بو که بزیم ای صبا بر مهر من بهر خدا / تو که گهی جاسوسی مکن از دو مجلس سخن
ای که گفتی عشق چه بود باش تا چون من شوی / بعد از آنت مرده خوانم گر بگویی این سخن
عاشقی وانگه مسلمانی ندانید ای سلیم / دوستی چون ناتوانان افتد بود در دین سخن
بهترین روزی که بینم از تو در جهان / گفت من شنو مگو جانا بدین آیین سخن

جادو از لب دزد و سوزن مژگان تو / ده که هشت چون برایدار مسکین سخن
در هوای بوی تو خون هیچ کاندار نظم غزل / خسرو در کین گر نسکل تا بی این سخن

وله

گه ز خوی یار گشت سوخته کشته جان من / سوی تو پی کشته سوز این دل حیران من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت / دور شنیده می‌شود در دل شب فغان
هیچ غبار از درون می‌نبرد دم سکون / که شد آب جمله خون در تن ناتوان
گر و بینم بجان نزل ده تو عمر من / ور کشیم رایگان که سر تو جان
گفتم از چه ناخوشی رنج تو هست گفت نازکی / دوری دوستان بس و درد دوستان من
بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دلت / که نه که دیگری برد بر تو دود گمان من
دود مکن ز دامنش که ای صبا ازانکه / ذره او از این هوس خاک شد استخوان
خون دل من آب شد از پی بوی نشستنش / خواب نمی‌دود هنوز از سر آن جوان
خشمگنان بیا که تا صلح کنیم یک دو کو / جان و دل من تو رنج و غم تو آن
یک دو روز نیوفته هیچ بر خسرو نظر / نیک شتاب میرود ترک سبک عنان

وله

ماهی گذشت و شب گفت این دیده سدار من / یادی که از دوستان یار و رامش کار من

فریاد شبهایم چنین کز درد می آید خبر / بسیار دلها خون کند این نالهای زار من
زین بخت بی فرمان من در حسرتم کو دولتی / بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار
یارا چه از چشم نکو دیدن نمی آید مرا / ای دیده بد کور شو کو بنگری رخسار یار
هان ای رقیب از میکشی هم بر کشش تیغ را / ما ما که شر می آیدش زین بد چون یار
ای جان آخر سود ار چه ابرو بر کرو / بس نیست این کان زلف زو چندین گره بر کار
من خون چو دلم خجل زان گونه کی باید کشش / تا شد که خشمت کم شود ای کافر خون
کعبی که این اندرون سوزی نزار آنچنان / تو داستت میگویی بسی دانست از کعبار

ولـه

یلدم فراموشم نه که بنیاری یاد من / انصاف حسنت میدهم یا ایکه بدی داد من
کعبی که بود من ترشش یکدار دادم ای حبیب / تو نازکی نا دین سنگ آیی از فریاد من
هر ساعه از مژگان چو خون دلم میریسد / زین دار مانده بخت بد اینست بنیاد
شب مونسم بودی نبود روزم ز خون بالین بود / بوسه کو غم این بود مسکین دل ناشاد
من می کشم کان جوان دوری کجا ام جان رمن / ویدی چه چند ناگهان این صبر بی بنیاد
جان می شود از تن جدا مسیح از کدر افکند / بوی بهاری ای صبا زان سوسن آزاد
در خاطرم هم نا ورد تا سالها هم در خورد / من کیستم تا بگذرد بر آنچنان دل یاد

ای دل در آن زلف بلا می باش تسلیم بلا / کاسان نخواهد شد جدا از دام آن صیاد
فریاد خسرو هیچ که اندر دلش نگرفت / که گه کند در سنگ این ناله فرهادی

ولـه

ای آشنا درین حریم بی بنظاره کن / تا اندرون بکون نهادی نظاره کن
تا کی بجستجو جاه و درم بکنی / گر ممکنت شود دمی عشق چاره کن
بر لوح خاک اخشن نقش تو یم چون تویی / در خویشتن شمار سپهر و ستاره کن
بگذر ز جمع عنصر و اجرام جمع را / نقش عروس همت خود آشکاره کن
ور خار دهر مطلع تجرید میکشی / طوبی چو شد ده بشکن و در تشت واره
خسرو همیم معنی اگر در رسیده / آن سیم را بگوش دولت گوشواره

ولـه

محمد از درد من جانانه بر یار بیست آمدی / درون با آتش منور گیرد و دود از درون
بصد جا کعبه جان باده کرم یکی با دوم دار / ترا کاسیب جادی همچنان بگرفت دامن
کجایی جور وفا داری من اندر چو دیمی / ندانم تا که فرمودت که دل ازدو بستان برکن
اگر از نار خون ریزی جدا نکه گم آبی چو / وگر از دوست جان خواهی رضا جوی دل بم
برادر همه اسباب هستی جور ملای جود / رها کن تا ترا نیم جه جای اله و سوسن

[illegible]

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان | شرابی کو عیان ازدم صفای بو بر دم مشکن
رقیبا گه نشد یار کو پیمان بر تنی نابد | تو از خون مسلمانان کران بارش نکن گردن
بر افتد آیا خسرو داد و بود کهنه در کوشش | چو مرغی در قفس ماند فرامش کرده مسکن

وله

بهار آمد ولی غنچهٔ بستان چون بی تو الکون | که بی یاران خود جنت گشت گورستان
کسی بسته سگک صحبت دوستانم یاد دوش دیده | بدین جوری نه ای یاد دوست یاد دوستان
مرا گویی فراموشش کن و آزاد شو از غم | مسلمانان چنین و بی فرامش چون توان
بگویید آن مسلمان را که صد جا پاره شد جانم | کم از یک پاره گردی توانم جامه جان
کجا اند آن همه مرغان که رفتند یار رب ارجمن | ندانستند بنداد ید یاد اشیان
بیا تا شکر غم گوییم ای دل بعد از این چون ما | ندانستیم در ایام شادی شکر آن

وله

تا چند کوشی آخر در خون بی کلاهان | آهسته‌تر زمانی ای میر کج کلاهان
چندانکه در تو بینم چشمم نمی‌شود پر | چون دیده گدایان بر خوان پادشاهان
من چشم باز کردم خاک در تو دیدم | چون کور دیم نیا رواد سرمه سپاهان
سپه تو دو دیده خون بنشاند گر هیچ عادع | من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان

[illegible]

[illegible]

غوغای عشق برخاست از عاشقان چه باشد | بازار بر دکان نه کرد بجا شکاهان
عشاق بی‌سیه را لازم بود ملامت | چون لعنت ملایک بر نامه گناهان
خسرو بزلف و خالش اندر چه جو چگویی | وانیه که غم نیابد اندر دل سیاهان

وله

از همه تو بی برید نتوان | بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر | محنت همه عمر دید نتوان
زین بس من و جور عشق و تسلیم | گر آمده سر کشید نتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد | خود کرده خود درید نتوان
یاران عزیز پند گویند | گویند ولی شنید نتوان
من کو پی خوادیم چه ندپر | عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری کت کام دل نیست | بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلندست | در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو | بی خون جگر چشید نتوان

وله

دل می‌بری و در خم مو میکنی مکن | آرزوی دل همه خوبی میکنی مکن

[illegible]

تو جور میکنی و من از دیده میکشم — این شیوه که بنیکوی میکنی مکن
خلقی همه ز بوی تو دیوانه گشت و مست — بادی تو کل ربهر که بو میکنی مکن
کاهم زنخ ماهی و گه زلف میکشی — پی رشته ام بچاه فرو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی بزلف خویش — خود میکنی و بو سر او میکنی مکن
جای دگر مده دلم کشته را نشان — آواره ام چه ... بسو میکنی مکن
لرزان شدست جان من از وای ان — که که گشت بر سر کو میکنی مکن
گفتی که خسرو را جگر گشت بود خلاص — آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

ولہ

زاندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش ازین — دیدم که هجران چون بود دیدن نیارم بیش ازین
دل بسته دیدار تو جان میهمان یک نفس — ای آشنا از در مران بیگانه وادم
یکبار بوسم پای تو بس از جهان زحمت برم — هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم
آزرده دیرینه را یک غمزه ریکاسان شود — مرهم نمی خواهد ز تو جان فگارم بیش
خسرو چو موئی از غم و اندوه تو کوه گران — آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش

ولہ

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن — هر چه دلی آمد بخود من در فراق خویشتن
زین سوی خود و دوستان ان سوی پیش دشمنان — خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای بند کو مردم مرا دیگر چه آتش میزنی — من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن
جانا چو خوابی گشتنم در آرزوی یک سخن — باری بیت شناسی مرا کن شرمسار خویشتن
میدانی آخر مردم عم اجا میمی عیان — درمانده را کشته گیر از انتظار خویشتن
تو در درون جان و من مردم در اندوی دگر — یارب که چون باده کنم جان فگار خویشتن
گو در خار آن میی کو چشم عاشق میچکد — من خون خود کم محل بشکن خمار
برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل در گرت — که که مکن یاد آمیت زین یادگار خویشتن
خود تیر تو خسرو دلی بر دیگران ... — تا کی منزل اگر کسان بندی شکار خویشتن

ولہ

کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن — گر جمله وام دانیم دوختن
گر تو نظاره آیی با برشتی ... — بارا کدام چاره به از جامه سوختن
در کله بوشیم چه گیی کوشش ای ... — جهلست چاک دامن دیوانه دوختن
جانان بد ... کو دو سلطنت و مند ارانکه — یوسف بمن یزید نشاید فروختن
شبهای من سیاه تر است اجریم شب — از آه من چراغ توان بر فروختن

ولہ

چه بلاست ارد و چشمت بطري سار که ن — مژه را گشاده داري در فتنه بار که ن
چو کمال صنع بیچون بجمالت است پیدا — نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز که ن
دل بزچون و با تو نزنم دمی که نتوان — بحضور نادبینان غم دل دراز که ن
تو بخواب خوش که ما را ز غمت چو شمع خوش شد — همه روز مرده بودن همه شب گداز که ن
بجهات سر نهادم بکن آنچه میتوانی — چکنم نمی توانم ز تو احتراز که ن
بهوس فدا اکنم جان بدرت که نیست پایی — بر سگکش ز ناموس ایاز که ن
صف عاشقانت اینجا مده ای دیده ام — که بشهر بر بستان نتوان نماز
چه بود متاع خسرو که کند فدای جانان — مکسی چه طعمه داند بدهان باز که ن

و له

چکنم که دل من از آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آی — مگر از دل قدری دود غم آید بیرون
مژه ات چو پیکان که اندر جگرم — بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان دود لیکن دم مهر وفایت که نبود — آفرین دود که از سینه دم آید
من و در سوای جاوید که عشق تو بلاست — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
کو معمای خطت را که برخوانند — قصه بی ویله از هر رقم آید بیرون

جنگ ایام خسرو که زند چون چنگ عشق — ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

و له

ناز در چشم و کرشمه بر سر ابرو مکن — در کمی خیره بلا بادی نظر هر سو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بد چشم را — این فسون گیرایی اید بران جادو مکن
بوسه دادی و کشتی دیگری — درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بر وی کش که لاف آزادی — ما گرفتاریم شدی بر سر ابرو مکن
تشنه خون مسلمانیست چشم شوخ تو — گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو
درد دل میگوییم و با آنکه خوبیت ناز گشت — گر دل اینجا نیست بادی سوی دیگر رو
که عشاق صد جا پاره خواهند شد چو گل — باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو
من که از جان دست شستم داد من جسود — ای طبیب از هوشیاری بجهه را دادو
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل — عافیت خواهی تماشا در رخ خوبان

و له

ای بجبر ز دیده بخواب عاشقان — تا سوخته دل از تف و تاب عاشقان
در گوش و دهان تو تسبیح بی والان — نعل سم سمند تو محراب عاشقان
شب خواب بیدمت بر هوش ولیک — آن بخت کو که راست شود خواب

یکشب بمهمانیه خونابه من آی
تا باخبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کشتنت نه موقوف دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب

کعبه درون حجره جانانست جای تو
هم این خطاست زیر نقاب

مردن بهم رها نکنی زیر پای خویش
زین گونه هم مبر ز من آب

خسرو نژاد و غمزه خوبان کشیده تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

وله

ازان لب میزند بوی و بوی خون ناب آن
بیا تا بو کنم لب را اگر بوی شراب آن

ز مستی چشم نگشایی و تیر بی خطا بود آن
جهانی کشته شد آخر چه می گوی صواب آن

نخفتم از غمت شبها و امروزت نمی بینم
ز تن جان میرود بیرون نمیدانم جواب آن

فرامش شد مرا خورشید از شبهای بی پایان
ترا می بینم و اندر کنارم آفتاب آن

ز سوزم خاست شب بوی در آمد مست گفتا
درین خانه جگر میسوزد و بوی کباب آن

غمت مهمان جاویدست و جانم میزبان بد
تو باش ای میهمان گو بر رفتن در شتاب آن

سوالی کردمش کار از خواهد شد دلم وقتی
گره زد در سر ابرو گره و گفتا جواب آن

شبی لعلش که گفتم هم ز رفتن آورم
بده ای درد جان شکرانه که مشکین طناب آن

رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه
تو این در رحم میگوئی و ما را فتح باب آن

نوای ساقی که هردم میدهی خونابه یارا
بخسرو می چه می آیی که خود مستم خرابست

وله

بشکست عشق یار جانانم بجان درون
کو عافیه نماند تنها سینه در آن درون

خون آب گشت و کشته یکی دم هنوز
آن آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس ز دین برون فرهاد داستان
ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم برون کشد
یکدم ز ناله می نرود چون زبان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم
او رفت بی اجازه من خود بجان درون

در هر دلی که می نرود دلبری بسوز
آتش بخانه که نشد میهمان درون

گفتی که خسرو ابد لم جای کرده
خشنودم ز در بدریم بگمان درون

وله

جانان بمان و دل بمان در دم مشتاق بمان
هر کس بسودای دگر جان مرا سودا همان

در باغ نرگس از گل مست و من شوریده را
دیده بسوی سرو گل و اندر دل شیدا همان

سویش بپای خود شدم وز پایش نگه آمدم
اینبار سر خواهم نهاد ایرا که هست آنجا همان

گویند کز بهرش چرا خندی چو مجنون کنم
کامد همان کش همه کش من تنها همان

جانا چه گویم درد خود با تو که بر جان من
تو دل همان داری که هین وان لعبت خارا همان

دل ز سودای غمت در کیسه جای خشک و بس / نیع متاع از حد برون در روش را کالاعان
چند بیح جوی کشتم کان غم که دارد در تو / من ز جهه خود می برم ماند مکر بر جا همان
کمی وجود خاک شد این خاک جان بر درت / خوابی شنیدن با لکها ن امروز یا فردا
بندم و سند و شنوم خواهم که صبری کنم / جون تو بخاطر بکدری دل با ز خسرو را

وله

ای شکل بالای بلا بر جان مردمان / بس کن ز جوانان تا روی از کف عنان مردمان
تا بر نخواهد آمدن تا که در کویت آیشی / اکه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان
بادی دولت می وزد جایی ز سرش بی برد / کو آنکه بودی پیش از این سنگ گران مردمان
هر شب من و کنج غمی و اندر طلبی یا توام / آخر زصد شب راست کن یک شب کان
مردم که حشمت تر شد کین دوست اکنون بود / شوید غریب مرده را چشم روان مردمان
بنهان سکم خواندی خوشم کیرم که ندی کنم / بادی به سنگی شاد کن سک را میان مردمان
آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی / تا دل کافر نابکی در خان و مان مردمان
من بو دردو تو با کسان لا بد همین را آورد / تا خوانده جون مهمان بود خسرو کوان

وله

عشق آتشم در جان زده جانان از ان دیکران / ما را جکر بریان شده او میهمان دیکران

ای مرغ جان دین ناله بس جون نیست جانان بیش / بی هوده افغان می زنی در کلستان دیکران
که بعد جان لب برادم که مایه دل دیده را / من بو الفضولی میکنم کالا از ان دیکران
کر کشتنی شد بی ولی باری که زلفش سر کشد / بادی بتیغ خویش کش جند از زبان دیکران
کویم که مردم از غمت کویی که بتوان این قدر / سهلست آری جان مردن بجان دیکران
تو سود که ی بنده من جایی ز بان کو در توم / مپسند بر سود من جو جند بی زیان دیکران
تو می جوری من در دو غم بینی روا باشد جنین / شربت تو آشامی و تب در استخوان
خسرو نثار موی جان بدهد و دیکر جهان / کعبه علاء غم می جان و جسمان دیکران

وله

دل کم کشته ببازار خریدن نتوان / وز دم والا جنین باز خریدن نتوان
عشوه میدهد که خریدار بجانم باکه / این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
بدی کن قدری جند درشتی و جفا / کل خود سر که بود خار خریدن نتوان
آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر / جان من روز و شب آزاد خریدن نتوان
پی کامی تیغ سوختکان بهل مکیر / رایکه جانست و بدنیا خریدن نتوان
جان بسودا تشم لیکن بی نیع جیز / نادان ز کس بما خریدن نتوان
خسرو سر عیان آرجه جای سمیست / بر جون سیم بکفنا خریدن نتوان

[illegible]

ولـه

دور عشق از بلا آزاد نتوان زیستن … ما غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد جان افسرده … بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
نوش جانم تو بی چند از صبا و بی و بس … آخر این کس مردم است ای باد نتوان
دل بر آن شاه پرست و ما ران بد خو بلا … با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن
هر کجا کفتار شیرین خنده در جان افکند … حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
من بجان مرغ اسیر و خلق کویدم مخور … این اندر سینه صیاد نتوان ر
که من بختی کنم آه جفا را هم حدیث … هم تو دادی کندرین بیداد نتوان
روزگار من پریشان شد ببوی زلف تو … در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن
جو دکش خسرو مزن دم کر خطای دوستان … روز و شب با ناله و فریاد نتوان

ولـه

آرایش مجلس تو بی مجلس یار امروز بان … نقل و شراب بی زان دو لب من ارزان
زین سان که بر هر موی من از دست خود غیرم … انجا جه کستاخیست ای باد صبا دار
جون عاشقانت وا ماندار بعد بی تاب … تا دولج سلطانی بکن ست کدا را
جان میرسد مرا دا بی که با دی نیست این … بر باد دستودی ده چشم دغا را مان

[illegible]

جون از تو می اید بلا یک جانب ورنه اشد کر … جان تو کافرون ترکیم بیغ بلا دا امروز بان
ای سر کوی خاک شو بیش در آن بادین … بو کر طفیل آسمان بو بیسیم باد اد امروز بان
کر ما بز ریم از درش که پی تو بادی صبا … بی کو سلامی چشم من آن تو تیا را
کر باران بر سرم سنگی بار ای آسمان … تا چند باد ادم هیچ دست دعا را
خسرو اکر عاشق شد ست از تیغ عذر بس جواب … تا چند ادبی بر زبان این یک خطا را

ولـه

یاد می رمان و دل هم همجنان … یک دم ما بی و همدم همجنان
شانه که زلف را چندان جو … بسته چندین دل بهرهم همجنان
هر کسی بندی شنید و صبر که … کار من رسوا و درهم همجنان
عشق صد کوه بلا بر من فکند … کفته ترا امید من کم همجنان
هر شبی تا روز با خود بر صبر … صد فسانه کویم و غم همجنان
جان قفس بشکست و در برواز شد … دل بدام چشم بوم همجنان
شد ز باران مژه خسرو خراب … عشق را بنیاد محکم همجنان

ولـه

در شاخ کل چندان و مجلس را کلستان کن … بکفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

[illegible]

بگو پیراهن زیبایی آمد حسرت یوسف — تو هم بشناس حور زاد یکی سر در گریبان کن
فدا و ان تب بوسیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
شهادتست چون جانهای مشتاقان بکوی تو — شهادت هر یکی را چند بی خود عاده جان کن
منه بر آینه آن روی مکو می باید — بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر کوکن
چو سوزان بوی تو بوسید ادوی مسودم جامه — چرا بیهوده گویندت که گل در مشک پنهان کن
ندادم خواب دو دا ادا سنانت بود که خواند — بیار آن خاک را محراب این چشم گریان کن
که جان دادنست و شربت دیدار می باید — اگر آن تو دشوار آید بر من آسان کن
برون آی سواد دیده چون ابر سیه وانگه — یکی با سایه بالای آن سرو خرامان کن
طپیدن در دمن دارد بغمزه با دلم کاری — تو در دی راه بی کار دست و مشغول درمان کن
بنار عشق جانا تو کن اندر سینه خسرو — بناهای کهن از کار و کار غمزه ویران کن

ولہ

ما که بگشاید دلم بندی گیسو باد کن — کم کشتگان عشق را شبها یکی او یاد کن
غمهات در سر دل تو سر یکی بدیگر جا شنی — تا سیر گیرم ذوق غم بار دگر کم ابنا ز
کو تا مرا در کوی تو سوزند عشق عاشقان — بادا ز تو چون گرم شد بس میکنم فریاد
که جان درون و که برون کارم مگر یکسو شود — نازی که او لکه یکبار دیگر آغاز

عشق رقیب کافرت در داد ما را چشم تو — گرد گرکشتن میکنم گفت آن غماز کن
بکشاد عشق از دیده چون باران شوای اکنون — آمد شراب نو کنون چنگ کهن را ساز
چون زاهد ما توبه را بشکست و شاهد را بکشید — خوابی و جرعه فشان خواهیش سنگ انداز
گر تب بر ستانا از دبر نارگل اجوار کند — آغاز ای محتسب زین پر شاه باز
خسرو تو در وی که دیں لیک نگو بیش گم گذر — در خاک با هر ذره عشقین همان راز کن

ولہ

همی ریزی بیادی خون یاران — همین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن سعی — که کس را نامد این شربت گواران
من رسوا و هر سو خنده خلق — چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهر روزی که بی تو — چو صبح من چو شام سوگواران
تنم گرد آورده شد در خون دیده — چنان گرمی شغال باده خواران
بگویم درد خود با کس که این راز — نگنجد در دل نا استوارن
من سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی پیش دیوانه سواران
شکاری را ز تیر ترک دور نیست — مرا از ناوک مردم شکاران
چه خوش می نالد اندر عشق خسرو — چو بلبل در قفس وقت بهاران

وله

ای همه شکر فروشان   تو به شکن صلاح کوشان
عشاق درست چون تو ساقی   خونابه بجای باده نوشان
در میکده غمت سفالی   نفع همه معرف فروشان
یک خرقه رخت درست نگذاشت   در صومعه کبود پوشان
در کاوش کینه خویشی تو   گندست زبان تیز هوشان
از کده چو گل دمی برون آی   باد همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو کاهکی ندایی   از آتش سینهای جوشان
بیدار نگشت نرگس مست   از ناله بلبل خروشان
از تو سخنی بهر ولایت   خسرو بولایت خموشان

وله

ازان خوش کنم من که جانم بستان   که زان من نشوی تو بحیله و دستان
بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکری   حلال باد شکری که خوردی از پستان
چه باشد ار بسر وقت من بیی وقتی   چو کودکان بسوی کلبه تهی دستان
برون خرام که تا بادسای تابت خال   قدم درست نیارد نهاد چون مستان

مرا که دعوی یاری زهد و تقوی بود   بسی کرشمه چشمت تمام بشکست آن
من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق   به پنجه تا بجهد دست رستم دستان
صلای عیش چه میزندم مرا که دل جا نیست   چه جای رقص بباغست و گلشن بستان
غلام ناله دیوانگان روی تو ام   خوش است زمزمه مرغ در بهارستان
که از کهی دل من شاد کن بدشنامی   دعای خسرو مسکین بدین قدر بستان

وله

صبح دمید و روز شد شمع بگو نشسته گیر   شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون
ساقی حسن خود تو شو ساقی حال من   تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب چون
گریه چشم من بگو سوز ندارد آب جو   ناله زار من شنو درد ندارد ارغنون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من   جان ز چه سو برون تا تو ز دل روی برون
فتوی تب بر سینم داد نخ تو چون کنم   چون ز شریعه غمت مفتی عقل شد زبون
طره مشکبوی تو طبله معطر الصبا   نرگس نیم مست تو نایب مهیج الجنون
لاله ستان عاشقان بر نخ من ز خون دل   نو شد و بر همین نه دیدن روی لاله گون
من که ز خویش بیخبر جمل خیال در نظر   بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
تیشه تیز عشق را تاب کی آرد آدمی   گرچه ستون سنگ شد در جهت ز بیستون

معده از روی باده که چگونه برشود | صبح چنین که میدمد دور بگاشته نگون
چه سود خسروا در طلب مراد دل | دام کسی نمیشود گفت کبیله و فسون

ولە

پی وفا یارا چنین هم ناوفاداری مکن | گر وفایی نیست باری جفاکاری مکن
چند گویی کز جفا کردن دلت را خون کنم | هرچه خواهی کن همین از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن یا بس کش | کافرا زا در قصاص مومنان یاری مکن
آیت حسنی و رویت صورة دلهاست | بر لب شکوفه خام این نیش زنگاری مکن
در خیالش پی شنیم چه جای بند ست ای حکیم | خواب دیوانست تعبیرش به هشیاری مکن
خسروا با او بزن جان برابری بیهی | هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

ولە

گر ز شوخی نیست پروای من | رحمی بر چشم خون پالای من
تا که از گل گشت کویت میکنم | چشم من در غیرت از پای من
من چو بند هم سگ خود را بگوی (جان) | تا که دارد بکویت جای من
از دلم گر قطره نشکل آمد ترا | خود خطا کن این دل رسوای من

سود ... [illegible] چراغ خانه برس | کوشت سوزان هر شب از سودای من
سنگهایی کو بکویت [illegible] | گو گوارا باد بر رسوای من
جان ز خسرو [illegible] یک نظر | لیکن ارزد این قدر کالای من

ولە

ماه [illegible] ابروی من عقل مرا شیدا مکن | غمزه زبان [illegible] جان ما مکن
زلف سوی رخ [illegible] خال [illegible] لب | جان داده آخر بر کسی چندین بلا یکجا مکن
ای من غلام روی تو گر لطف خواهی [illegible] | بر بنده خود حاکمی چون کوبت کس یا مکن
گر من ز جور و چشم تو گویم شکایت کوته | زارم بکش لیکن این گنه بر روی من پیدا مکن
دیرینه یاران منند ای بند گوا اندوه و غم | در پی غمی نمای [illegible] اشان مرا تنها مکن
گفتی شوم فردا ای [illegible] آن گشت را ساختی | امروز مهمان توام تو وعده فردا
گر عشق می ورزی [illegible] پروانه شو [illegible] | بالای آتش [illegible] شمع [illegible]
گفتم ز زلف چون تو بی [illegible] | در عشق هم صادق [illegible] زنار دار رسوا
خسروا گر گفت [illegible] | هم بوز مین [illegible] دیده را [illegible] آن

صبح دولت میدمد با خود [illegible] جانا این | بوی گل می آید یا بوی آن [illegible] این

آب چشم من کجای هر می روید بجاک — بنگر ای نامهربان تا چه عجب بارانست این
جانم از هجران برون رفت و می بینم ترا — دل گواهی میدهد تا جنگ اینک جانست
وی کل سید آن ادغوان ساعد کل شاخ نست — داد خسرو که حد منکار جور و جانست این

وله

خار کجا دری می آلوده می همچنین — در هم شده زلف سیه رخساره در جوی همچنین
چون تو تمنا نمی‌کشی من خود و چه انگشتم — آخر مسلمانیست این ای دوست بلیکی
سحمی جانم بین که من سوزم ترا باب آورم — ناچیز که و کو فند یک مشعله در سینه همچنین
از هر جانب بر دخت چون کویم که جو رسد — میکش که تا من چشمکم خود سایه همچنین
هر شب خودم در بزم غم که خون دل کاهی جگر — وه چون خرابی با ده دم بعقل آنجهان
چون من کرفتارت شدم آه چه کارم خنجر — تا بیست دردم آنجهان خوبیت در دی
خسرو که ناله که می ادجود و ادبید اد تو — کر از عشقت می بندم ببندم اردی

وله

آخر بکوی ای نازنین ناز تو تا کی همچنین — پوشیده در جان میخلد دار تو تا کی
حسنت بلا نازت خطا باری آرای جان من — حسن تو تا کی همچنان ناز تو تا کی
بنود نوای درد خوش شنید چون نالدم — خندید چنگ سرنگون ساز تو تا کی

چشم شکار انداز تو بادیت که گردم صورو — عالم ز مردم شد تهی از تو تا کی همچنین
خسرو لب خود میگزد بر لبش چون نیست آن — بیهوده بر لبهای خود کاز تو تا کی همچنین

وله

ساقیا باده لعل برکار کن — مست ما را بگو نوشش بیدار کن
سوختم از غمش تا بسوزم مش — روی راتش می چو گلنار کن
گرچه در آینه باغ می بیند او — کور هر دلم کشت گلزار کن
میرود سوی بیگانگان که کی — درد و وای آه من باش افکار کن
ای شده دزد دل جام لب بی می — بامی آن دارو بهشتی بار کن
از سر زلف بگذار موده برون — زاهدانرا گرفتار زنار کن
چند که خشم و که ناز و که بی جفا — این همه تا بیرم بیکبار کن
بوسه ده بخسرو از آن لب که این — بر دل خسته داروی ادرار کن

وله

کمترین نازیست اندر عاشقی جان باختن — بر بساط بازی کنز وایان باختن
در خرابیهای درویشان سلطان دل دلی — تا ز موران لشکری ملک سلیمان
کار مردانست در یک او جانا سر دو کون — حاصل آوردن به شواری و آسان

[illegible]

عاقلانرا کوی سرمی آید از خوبان دریغ / باش با سلطان من باید بکوکان چنین

شهوت اندر دل بسازی لاف میوان در عشق / مشغله بر سر سبحا بر نتوان باختن

ترک من چون در شکار آید چه تیر آید در صید / سر کروی تیغ دل بر نوک پیکان باختن

رایگان شد مهرهای سینه‌ها چون کنیم / غم خوری غالب و ما در بر نشان

شمع من تو خوش برون آی و مغز باد دم / راکه ناموزد کلی دیوانه را جان

خسروا بنموش جنت وار بستان روی دوست / کار زد ار بر چنین گل باغ رضوان

ولـه

ای غمت خوشتر ز شادی کسان / از غم خود مردم شادی رسان

چون کسان کز لایق رحمت نه‌ایم / لعنتی بفرست بر ما ناکسان

با پاره کن مرا بر فرق خویش / نامه زاغان برند و کرکسان

هر کسی در کعبهٔ وصلت رسید / من بمردم در میان واپسان

مهربانی زو مجو خسروا زا کل / شعلهٔ رحمت نتابد بر خسان

ولـه

اکه فصل نمی گویند اینک آمد آن / گل گریبان می درد از جمله تشریف خزان

وین آغاز سبزه بر لب جوی میزنیم / میکشد آغاز خط بر بوسه جای مردمان

[illegible]

[illegible]

طاعه ما شاهد و باده است کز وی بنده‌ایم / محتسب یکدار تا میرد میان رندان

ما کجا رزهد کاسل فسون اخاک رهیم / چون معان معتقد در زیر پای موبدان

ما بی خوردن و بهر کور یکدایم خشت / چون زر دیده هم سنگی قسم عالی کنندان

مست فرق اندر میان دون عالی اکه / خانه کر عود و صندل ساخت ...

چون جدا بی جوان بود ای دوست داری همین / قدر صحبتها بدان و پند گیر از بحردان

گر چو جوزایم و یا چون فرقدان هم صحبت / داکه هم جوزا جدا خواهد شد و هم فرقدان

خسروا چون هیچ عاقل اندی چو پس دیلی / خوش دلی دیوانکان عاشقان و چون دلان

ولـه

کو مویس مردم بر رویت چشم بد جو دو چنین / چشم کین تو در تو نیکو واند این کین چنین

کو بدوزی دیده از تیرم که در رویم مبین / هم بروی کو زدویت دیده دایم دوختن

میخورم دود از چراغ دل بهر شب تا بروز / هم نیارم خطی از تو چه صبر آموختن

بر من دلسوخته همسایه هم ناید یکی / جز با آتش خواستن با جز چراغ افروختن

کو تو نظاره کنی باید مرا آتش زدن / واندکی اندک عشق تو یکی ذره ذره سوختن

وه چه خوش می‌آید از تو این فریکس ساز / بنده خسرو را که نفروشم ولی نفروختن

ولـه

[illegible]

[illegible]

غم گشت برادرس و فریادرسی کن | بنشین نفسی بپهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت شب هجر تو بمردم | فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن

ای دل که در آن قافله با ناله و دردی | تا مست شود اشتر آن مرجرسی کن

ای جان که اجتم بر آن باید جستن | مهمان شدن از نیست بر او مگسی کن

تا داروی دل هش کند هر سر مویش | ای فتنه برو بر سر زلفش عسسی کن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و کودی چون | چون بوالهوسان باده خور و بوالهوسی کن

خسرو شرف مست کسی را که کس اوست | چون هیچ کسی تو شرف از هیچ کسی کن

ولہ

امروز نظاره آن سرو خرامان | بس عاقل و هشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده گمراه و بدن مانده چه باید | زان شکل که میرفت بصد ناز خرامان

ای بیخبر از حال چه گویم بتو این حال | دانی که نداند غم سوخته خامان

از چشم غلامان چو نه‌ام دور همه روز | خواهم که ببوسم بهوس چشم غلامان

گر عشق تو افکند مه کامل بند ید | دعوی بامان کس ازین بم بامان

از بوی خط و زلف تو بس جان که برد باد | کردم که مشکی ازان غالیه دامان

خسرو چه دری جامه چو فرهاد شوار عشق | کز ناله گهر افکند جمع بدامان

[illegible]

ولہ

یک شبی ای ماه دل افروز من | بر بر من آی و صبر آموز من

نیست یکذره ترا دل گرمیی | گو چه حاصل که گشت از سوز من

گر چه روزم شد سیه ما نا فتاد | سایهٔ شبهای من بر روز من

میدهم جان تا که دو ناخوش نکن | بهر فردا مهلت امروز من

گریه هم شبها شبیخون میکند | خسرو این لشکر فیروز من

ولہ

چنین که بی تو زمانه بی توان بودن | نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من ای ماه چه عیب شاهانت | بکنج محنت درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه | نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

ز جان من نه نما با بدون روی همه عمر | چنین که خوی شدت در میان جان

ملامتم مکن گو جفا کنی زیرا که | رها نمیکندت حسن مهربان بودن

به بند سخت شدن در شکنجه جان دادن | از آن بهست که در بند نیکوان

طریق بوالهوسانست نه ره عشاق | ز عشق لاف و پس از فتنه بر کران

مپرس قصه خسرو چه جای گفت آنرا | که حیرت دخت آموخت بی زبان

[illegible]

ولـه

چنین که نور ما بسته نمی‌توان بودن	نه مرد می‌بود ار چشم با نهان بودن

ولـه

خوابی و الا فردوس جان رخسار جانان را به	ور باید ت سرو روان آن سرو خواهان را به
ای دل که هستی بی‌قرار از هر دو بی آن سوار	از جان نمی‌باید بکار آن شکل جولان را
ای تاب برت هند و چین گویا دب بویش بس	چند این حرکوبی تب چنین آن یک مسلمان را
کم کرده جانا بر درت هم جان و هم سلطنت	در گیسوی عود آورت این زار جوی ایران را
دی شب چو میر فی چو مه میگفت دل با زمزمه	کو جان نه دیدی هیچ که اینجا ساجان را
کرام همچون عاقلان اد بر جان عاقلان	در هم زده بی دلان لعل پریشان را
دارم ز تو داغ کهن در سینه با درد محن	بیداد دل من باده کن وان داغ پنهان را
ای چون پری در دلبری در حسن حور دیگری	خوابی سلیمان بنگری بر تخت سلطان را
میگوی هر دم خسروا سلطان مبارک دعا	ور داشت خوابی قبله را ال قطب دوران را

ولـه

یکدم که خلق سودای دل و جان کنند	من سودا و همه شب غم جانان کنند
گفت تلخ لعلت تو شکر بنده شربت اگر	بری از بنده تو آن چشمه حیوان کنند

خون شود دل که کند با سر زلف کله	برچنین روی و آنگاه پریشان کنند
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود	وین همه شب بدرا افسانه هجران کنند
گفتم حالت چگونه است ز هجرم بی	وگر راه جز بز توان جان کنند
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم	کام شیرین نشود از شکرستان کنند
چند گویی غم خود گو سر من بگذر	کس چه شیست که بر روی تو بتوان

ولـه

از دوری خود جانا حال دل من بشنو	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان روی نبا گوشت هر کس گلی دارد	آن طره بگیسو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از زلف تو می‌دزدد	غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با این همه نیکویی اندر حق مسکینان	مشنو سخن آن گو گفتا بد من بشنو
از باد صبا یابد دل صد جا بو ...	بشکفت گل ای گل ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی من تن دور از تو همی میرم	ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
بشکست می لعلت صد توبه خسروا	اکنون صفت مستی از توبه شکن بشنو

ولـه

بازگون خلق شد چشم جفا نمای تو	عمرم اگر وفا کند جان من و جفای تو

نیست امید کر توام کل بخت شکفد / عمر بادی چو هم بهده در هوای تو

کریه و باد سرد من کر بر بایدت کیی / تا نروی جای خود ای دل و دیده جای تو

من که ز دولت غمت خون دو دیده مجودم / هست حرام خوابکه کر نکنم دعای تو

وقتی اکر ز جان من ناوک تو خطا شود / تن بقصاص حود دهم معذرت خطای تو

باد بر آستان تو خاک شده وجود من / تا بطفیل آستان بوسه دهم بپای تو

از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم / کلچین چرا کشد هودج کبریای تو

کوش بکسر وار شب تا شنوی ار جه جان / نغمه شوق میزند بلبل بی نوای تو

وله

مست میکده ی زمانه هش در فرمان مشو / چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

کو تو را جوان همین باشد به از من صد کیی / تا مرا اول بکش با من جوان مشو

طوق شاهانت فراک تو بر ما سهل کیر / شرم داره بر کدایان صاحب فرمان مشو

غم می آری میکوبی بر دار خود عجب / تیغ میرانی و می کویی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و کویی بده دام که برد / این چنین بیجاره کی هم جان من با دان مشو

ار غمت شبها نخسم و آن زمان کت یا غم / کر مرا خواب دکو کیر دنو دیکر سان

دوستان کشند دشمن ای و اا حرکیی / زان من بودی تو باری جانب ایشان

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار دو / من ترا صد پند کفتم کین چنین حیران مشو

وله

سوی شکار ای پسر تا دین مرو / مهری بکن بر ین دل اندوهکین مرو

شیران نمیند مرد تو چون غم می زنی / بر آهوان خسته با تنکل کین مرو

بکداز تا بخویشتن آیم ز بیهوشی / روزی دو مکه می کن و بر پشت زین مرو

یک یار کمان توام میکند هوس / امروز هم مرا کش و جایی بکین مرو

دی کشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت / رفت آنچه رفت بار دکر اینچنین مرو

یک بار رسانماند بشهر از خدا بترس / مست و خراب سوی وطن بیش ازین مرو

وله

همی کویم که وقتی ز ان مشتاقان مجنون شو / تو ای فرمان بد خو را نمی کویم که اکنون شو

چه حاجت تا مهای درد ما را مهر وا کردن / ببین عنوان خون آلوده و در سر حرف مضمون

من امشب جان شیرین در سر و کار و فا کردم / تو در دولت بمان جاوید و سر روزی را فزون

بده سر جرعه در کش ز جام شوق ای عارف / بس انکه پای کوبان عشق آن لبهای میکون

بدیوار خرابات ار فکندم خرقه رسیدم / حلالت کردم ار بر دی کلستان و بیرون

مسافر میشود مهمان و جان همراه او ای دل / منور ار فرصتی داری تو بادی بیش ازو چون

نیاید عاقلان را خسروا سودای تو باور | گر این افسونی خوابی بگورستان مجنون شو

ولە

عاشقم دیوانه‌ام سلسلهٔ یار کو | سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
کعبه گلستان خوش است در حرم دلکش است | این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
ناله هر عاشقی از دل افگار خویش | از من مسکین بپرس آن دل افگار کو
نفس من بت پرست مست کشش ترا | تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آنکه دعوی عشق پس غم جان چون دولت | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال خان دوری این چشم مست | دیده نبیدار هست دولت بیدار کو
بر سخن درد ما گوش نهد کعبه نیست | خسرو بیچاره را الطاف کناد

ولە

ای گلستان ترا بالای سرو | وار تو زیب قامت و پهنای سرو
شکل سرو ار چه به بستان ها خوش است | یک سر باغت بیار وای سرو
هر کرا با گل عذاری سر خوش است | با خیال شکلی گرا بروای سرو
راستی گویم مرا با تو خوش است | راست همچون سنبل زیبای سرو
می درم بر یاد بالای چو گل | جامه پیش قامت رعنای سرو

خسروت بر چشمها جا کرد از آن کل | در کنار جوی باشد جای سرو

ولە

عشق تو سنبل یار تو ست و بهار نو | زان روی خوب روز نو و روزگار نو
چون در نیاید از در من نوبهار من | زانم چه خوش ولیک که در آید بهار نو
در نوبهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو و گل چه خیزد و از نوبهار نو
پس نوبهار کهنه که بشکست یار کهنه مت | در چشم نیم مست تو مردم بهار نو
در خاک یادگار بوم درد تو که تا | هم یاد کهن شود آن یادگار نو
بردی دلم مرنج رگستاخیش از آنکه | نو کیسه ایست پیش خداوندگار نو
خوابی بدیر و خواه نه یا دیمی از دو چشم | دیدم بحال کوی تو هر شب شمار نو
خسرو و عشق لایق و جوی قرار دل | بخشد مگر خدای ولت را قرار نو

ولە

من اینجا و دلم گم ده در آن کو | از آن گم گشتهٔ مسکین نشان کو
بگوی بند گو آورنی خوش | خوشم گوینده ماتم لیک جان کو
مرا گویی که رو با صابری ساز | تو خود میگویی اما گوکه آن کو
بدل گویم که پنهان خواهمش گفت | جواو پیش نظر باشد زبان کو

برس این نوا زا پیشتر زانکه ... برینی خلق اکرکان نا توان کو
بس ادردن دعای نوبت من ... بسنده انکه نو کوی فلان کو
بکستاخی حدیث بوسه کفتم ... بخنده کفت کای خسرو دهان کو

وله

کو باده میخوردم سرمن برخمار تو ... وز در چمن روم بدلم خار خار تو
خوش شد زنالشم جکر سنک و همجان ... با سنک جوشش دل ما استوار تو
از دیدن تو مست و خرابم تمام روز ... جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان بهمند که عشت بصد فسوس ... مردن بپای جوشن آید شکار تو
دل را ببتیغ تو جو بی من بی خوردد ... شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
عمرم بپای سک کوی تو شد بسر ... روزی نکفتیش که جکونت یاد تو
داغ تو دادم از نکم خدمتی دکر ... کم زانکه در زمین بروم این یادکار تو
هر کدام دو بود عقل و جان و دل ... کو این متاع جنسیغ نکه د بکار
صد باره شد جو غنچه دل خسرو و خوشم ... بادی کلی شکفت مرا نو بهار

وله

دلم را که صد باره بسینه خار خار تو ... مرا این کل شکفت و بس بعمر از بهار تو

تو سلطان جون کدا یا نزادکو خسی و فریبی ... مرا این بس که زیر پا شوم هنکام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت بار اجازت ... کاین سر درد خواهم برد با خود یادکار
همه کس بیندت جرمن روا باشد کزین نعمت ... بمحرومی عمر دو عش در امید وار تو
نیارم چشم کس بو شید لیکن چشم خود دیدم ... اکر پسند کان بیند روی چون نکار
بجشم کعبه کندر دل و جانت دم آتش ... ز بی دولت اکر خاشاک من آید بکار
اکر بشکافیم سینه من ار جانت کنم آبادی ... وکر بیرون کنی چشم منم از دیده یاد
اکر بکرفتیم دستی لکد بر سر هوس دادم ... بدین مقدار هم روزی بکشتم شرمسار
عفاک الله ز چشم خسروان چو نها که افشاند ... معاذالله که عشق چشم تو کویم خمار تو

وله

کس چون دهد ز کیسوی همچون کمند تو ... جایی که آن کمند بود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا کریه ای تلخ ... زر دیده خنده های لب نوش خند تو
شویم همی بکریه زمین را که هست حیف ... کافتد بخاک سایه سرو بلند تو
ای پند کو که کویم از عشق او بخیز ... چون دل بجای نیست جه خیزد ز پند تو
دلها ست آخر این سپند این چنین مسوز ... یک پند من بکوش کن ای من سپند تو
کو تا بروح من کند از بعد مشهد م ... کس کر برد نصیبه ز حلوای قند تو

گرد از دل ما که ز عالم برون گریخت | خسرو ستوده می بکند از کمند تو

ولـه

زد لعل شکری داری سخن با تاج داران گو | قرارش گو فرو ده بزلف بی قراران گو
دو را دو چشم مردم کش من از دوری همه جوش | خود ار خنجر نمی رانی بدان مردم شکاران گو
مگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد | ز باران جه ترسانی حدیث تیرباران گو
جه گویی این که با مال غلامانت کنم برابر | براه جوش ای سلطان لگدکوب سواران گو
جه داغ میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد | مرا در سینه دو در جهاست این با خام کاران گو
جفا کم میکند در روی او جون گویم ای محرم | ولی آن گونه کاندر روی او افتد بیاران گو
غم من بشنوای باد و جو هست این کم کل نوعی | مگو آنجا و گر گویی بیان شرمساران گو
نوای گر باده عشق با نام تو به می گویی | مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو
جه گل جیند کسی کو خار تو صد حسرو آ | بتیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

ولـه

دل و جان مرا اندازه بکدست آرزوی تو | بباید جوی من تا جان کنم قربان جوی تو
دلم بسپی جو در لعل آن قدر دسته در آن ده | که ده هر زمان که سرهر نار موی تو
تو جو وسم زین دل پر خون سنج حال آدم جانا | من کشتم نمی آیم بران روی نکوی تو

[illegible]

نمادم دا و ضو نودی خون مردم دیده | جو خون کم شد بیم می کند ار خاک کوی تو
تو جوش جوش هر دیج ان کل بنشنا و جیدان | هزاران جان سرگشته دوان دنبال بوی تو
بدامت خاک کشته عاشقان را سب در جولان | مبادا کین جنین کوی بشیند که روی تو
نمی باید خبر خلق از دل کم که هر آن دم | که بوی خون لها بادی آرد بسوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت | اگر از دیده با که م زنم جست و جوی تو
من و شبها و بیداری و جیرانی و خاموشی | که محرم نیست خسرو از بان در گفت و گوی تو

ولـه

جون کرد هم از جاد ستم ای گران تو | هم خاک دو هم ازش بر آسمان تو
بنیاد آبگینه دلها شکسته | دین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
جان رفت و وصال تو ام شد عیش خوش | نی من از ان خوش شدم فی اران تو
در دل خیال تو می گشت تا بروز | گفتم که بود در دل من گفت جان تو
ابرو ترش مکن که شود گشته عالمی | زین جاشنی همی بکوم در کمان تو
بر تنگی دهان تو ام دست یک دهد | دوزی من که تنگ نرست از دهان تو
گفتی که خسرو آن منست این دولتست | یعنی منم که می کدم بوریان تو

ولـه

[illegible]

[illegible]

کر نه کمند جفاست بر دل عشاق تو	بهر چه بازی کند جعد تو با ساق تو
تا به قبلطاق تنگ چست درآمد تنت	جامه دشکم دریده شکل قبلطاق تو
بو که بیابد ز تو شیشش نعل سمند	پای بزرگان کوفت کوی عشاق تو
کویه کنم تا مکر ابر واشان یکی	
عشق تو مرون سیم می نکداره رقیب	بهر چه بادی ز دید خسرو مشتاق تو

ولـه

ای فراق تو یار دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه	داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که می چکد از دل	در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را امیدواری و من	هجر از خمار دیرینه
ای دریغا که خاک هوایم شد	بادلی پرغبار دیرینه
چند کامی خلاص یافته بود	جانم از کار و بار دیرینه
وه که باز آمدی و خسرو را	بودی از دل قرار دیرینه

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

کر نه کمند جفاست بر دل عشاق تو	بهر چه بازی کند جعد تو با ساق تو
تا به قبلطاق تنگ چست درآمد تنت	جامه ز شکم دریده شکل قبلطاق تو

ولـه

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده	وز خار غم تو جانم فکار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده	در کارگاه که و من بیکار مانده
تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود	هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
بس رخ که بست بردم از نار دان لعلت	در گریه قطره قطره چون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال کرد است	بگذار دوستان را دل پرغبار مانده
پیش تو در رهن جانم دادست چون کنم من	بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
رحمی کرا نظارت و چشم چار کردم	وز گریه صد جو در مرغزار مانده
تن موی گشته [illegible]	کو [illegible] ما را این یادگار مانده
عمرم که رفت بی تو اندر حساب نبود	راست [illegible] خسرو [illegible]

ولـه

ای جفایت بر من مسکین همه	چند از این خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان	دوست میدارم ترا با این همه

ولـه

[illegible]

محنت من بین و بنما اراسکه / بهر دو تیغ میکشم چندین همه

در بنا گوش تو سر در که زلف / کشتن ما میکند تعلیق همه

تا کی آخر شربت زهرم دهی / تلخ گویی زان لب شیرین همه

کاشکی خوبان نبودندی به سر / یا نبودندی بدین آئین همه

هر چه واپس کو بکش چون مرترا / میرود بر خسرو مسکین همه

وله

دیو ست کای گلبرگ تو بر روی من خندان / مستی جوان و خوب دوران در دوران خندانه

زلف سیاهت حیف این برگ آفت این / جز سیاهت حیف این کز بردکم سلطان

نبی نوی ارمغشن جانان و جان / یا خود خیالی این چنین در پیش من جانان

جون در تو میدادم نظر از حیف ارسیان خشم / آخر نداینی این قدر دین گونه هم بادان

ناربع دل کردی نبی وصنی دهادی / در کوی دل ترکی میداندت پنهان

بشکافی جان ازمیان خود رانه بوی راتی / نبی برای پیوند جان برکاله از جان

لب را که میگوی شدی بر سبز اراکرون شدی / با خضر من جون شدی کر چشمه حیوان

دین پیش بودم همنفس اکنون میداری نکس / خسرو همان بندست بس تو اکه بو

وله

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه / داغ عقوبت بپا دو جگر ریش نه

تا به تر سنت نفس صیقل او کن عشق / تا به جوابیه کشته م مرزن دیش

نعل بر آتش فکن از پی معشوق کو / عاشق حال خودی بر جگر خویش نه

جان که نماید مقیم در صف عشاق باز / هر که نداری براه دره درویش نه

بو که در چشم بتان سیرت آید کیمی / آن همه تاول بیاد در دل پیچ کیش نه

خون هوس عاشقانت بر لب جانان / غم جو جود عاشقانت اری چو ریش

کو رسد از دوستان زخم ملامت مرنج / خون نبت ماست دل به تر نیش نه

طعنه که با خوش تر نیست در دو من چو نیش کن / لقمه که با سینه ترش بداند شه

وله

کعبه بهر سخن دلم ازتن ربوده / با این همه بکوی جانم فرموده

جشمت بعمر کردن دلرا نمونه ایست / با تو بدین نمونه چه دلها ربوده

رو ییت درون بکعبه و صد کعبه خاک او / شادی بروز کار کسی کش نموده

آسان بکبر آه و دم سرد من اراکه / خردی و گرم و سرد جهان ناز موده

کعبی که خون بهست چو دزد دیده ای / شکرانه بر منت گر ادوی شنوده

یکی دایه انده شب تنها نشستگان / ای اکه مست در برجانان غنوده

بد کنت عاشقانت چنین کرد خسروا | رنجه مشو که کشته خود را درود ده

ولە

جانا دوان کن بوسه ای راحت جان همه | با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو مست و غلطان بو تبو زلفت پریشان خیمو | میکنت حالم مثل زلفان چو پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش یکشب بکوردم چو چش | ازتو بخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
تو خفته شبها بی خبر شهری نخوابد تا سحر | من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
ای درد تو درمان من مهمان در تن جان من | درد تو پنهان از من درمان توران همه
خسرو رجان سوخته کم گشت صبر آموخته | وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

ولە

ای درد شد در دلم تا دلم پنهان که | با جان همه بیرون شوی کارام در جان که
در حیرتم تا هر شبی چون خوابم آید ترا | دین بسان که در سر گوشه صد دل پریشان
فتنه دمی در عشق تو بیگانه شنیده | ارنهد جانها الا چشم مردمش فراوان که
تو مست و دلها در پیت بیع دو کوان قاقوش | در جاه باد ار بلا تیغ دل اردان که
دی چشم با فرموده مستیکن نظر در کشتگان | کو در بدیدوا این قد دگیری مسلمان که
کفتی بدانم بی سبب غمگین چه میدارد مرا | من اشکارا گویمت چو نهان که جهان

از نیکوان کس را نبود این چه ترغات | آبادبادی کو نستم صدخانه ویران کرده
دانم که نتوانی وفا لیکن اندک خوبی کن | کا بجا رجفا کاری بود چندانکه بتوان
دل در گلی بندم ولی گل نیست چون توچون کنم | آخر تو هم روزی بگذر سوی گلستان
در پیش لعل و خال تو خون جگری خورم | دل گفت کین هم خسرو آشنهای هجران

ولە

قلاشم ای منکر مرا در پای میخانه ده | این عقل رسمی غرق می با لب پیمانه ده
من توبه پنهان شکنم اول سبو بر سرم | وانگه ندایی ها من عشق در میخانه ده
من عاشقم سرپیچ خبر از خان و مان دم | ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده
بیدا بسوزای دل مرا بس در دهان از گو | هنگامه اول گرم کن بس شمع آن افسانه
مشغول شهد بی خودی چه اکار دو غم | یارب مکس را جاشنی اره لذت پروانه
ای خواجه دیوان دل آخر با مضای خط | کو نیست و جه زندگی بو مردم بروات
بر من جفاها کرد دل بستان از او انصاف من | ظالم تو ازعم نیست کس اقطاع عشق
چون بو بری بو دیان همه ملک سلیمان | بستان زخسرو جان و دل مرغ بلا داد

ولە

همه شب دود دیده بره صبا نشسته | همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

عرضی ورای امکان چه خیال ماست آن / بوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
نفسی فرو نبردم که نه اندرو تو بودم / تو بگو که چون زیم من بدل گدا نشسته
یزک دل اسیران بکجا گریزد از تو / بهوای دو چشمت حشم بلا نشسته
همه شب صبا ببویت من سوخته جگر کیم / که جهات گرد دل من زدم صبا نشسته
تو زنالهٔ من از من بتر از جدا نشینی / که ز دست خویش من هم ز خود جدا نشسته
تو در او غمزه زن که بهند عشق تب بر / بستانه که باشد صف پادشا نشسته
اگر آنست رسم خوبان که بسر شوند راضی / منم آنکه اندرین ره بسر رضا نشسته
سر کوی تست خسرو شب و روز چون کیم من / که تو ام بی گدایی نفسی کجا نشسته

وله

ای دل از تو عاشقی دین غم خلاص جان مخواه / کار دارا سامان مجوی و درد را درمان مخواه
از بلا و فتنه ترسی چشم بر خوبان منه / چشم جادوشان نگیری دریوزه از سلطان مخواه
یاد محمل راند در ویرانهٔ هجران مپر / نوح کشتی راند امان در غوطهٔ طوفان مخواه
دشمنی کش دوست میخوانی مرادت کی دهد / نام قصاب ار خضر شد چشمهٔ حیوان مخواه
شهسوار ما و کی بخشد ان جان بستدی / پیشتر زین چون نهادم مرده ای انسکان
از دل عاشق بهر خون آ دبوش مکن / از پی قربان ز بهر کشتنش فرمان

تن نه مستور است عصه ادسل کلخن بجو / دل نه آبادست غیر ازده ویرانی مخواه
خاک باش و انجان میخواهی ای دیده قطعات / گوهری اکو دو عالم قیمت اوراای مخواه
من اسیر شاه و تو ره خواهی ای رفیق / آنچه باید از من رسوایی نزد اهل مخواه
زاری خسرو مجو در سینهای بی خبر / نالهٔ مرغ اسیر از بلبل بستان مخواه

وله

قاصد نیامد کاورد زان سلیمان نامه / جان حال راه قاصدی کاورد جانان نامه
جون کافرانم کشت غم جون منو … جان / یارب چه بودی کامدی زان سلیمان نامه
بیست جانا کر غمت از پرده بیرون اوفتم / باران من بد اشد بغربت پنهان نامه
بر دل نهم آن نامه را جون کاغذی … / بر ریش جان مرهم بود تا جاودان
خود کیر کاید نامهٔ دو بوسی شود دیده / خواندن نیارم جون کنم زین چشم گریان
بیرآورد نامه … که برجانم … / ناموس کردم بود بغربت یاران نامه
دارم بدل سودا … تو برکون / مهر دل … شکاف بر جوان
ای دیده خوناب جگر بر نوک مژگان … / بس از دهان کالبد بنویس بر جان
خسرو درین سودا نهان بیهوده سودایی / درویش را آن … کو کاید سلطان

وله

منم امروز ز روی جو تو یادی مانده / باده عیش بسر رفته خماری مانده
چشم و سینه بکدرهای تو در سوده / دیده بر خاک و دل بر غباری مانده
عشق چون خورد دل و جان بسوخت فرمود / من بنزدیک خود اندر سر کاری مانده
رفته از نقش نظر نقش نگاری ز بپا / بو نخ از خون جگر نقش و نگاری
بوستانی که در و جز گل بی خار نبوده / جون توان دید گلی رفته و خاری
و در رفته که فریاد رسد جان مرا / ترک قتال و فرس بند و شکاری
ای صبا عذر بخواهیش اگر ما نرسیم / راه خون خوار و خرافتاده و باری
دوستان باد نیاید دل من بگذارید / کشته صید ست … اگر سواری
خلق گویند که بی روش جو بد خسرو / جون بود بلبل مسکین ز بهاری

وله

من از جه هر شب از تنهایی جه ترس مسکینم ناله / زآه من مباد ابر لبش از ادب خاله
مرا از بالا خود صد خراشست و یکی راحت / که شاهنشاه سلطان کسان چون پس زاله
گذشت از حد در این ستم ترسم که ناگاهان / در این شبهای بی پایان شوم یک بود صد ساله
جو چنم درخت کرده بود بر آتش نیم / دوم زان سان که گویی میرود مرموس واله
جه خوش جان دادنی باشد که مرگ آید / تو کشتی از لب جو … آخرین تشر دران

فراق گشت خسرو را که بر سیلی زد روز بد / بلخ ردد گشت دست ناز ای که بیش نودی ازداله

وله

جو بوی زلف تو همراهی صبا کرده / ربوده جان ز من و کالبد رها کرده
پناه سوزش بیچارگان نشد زلفت / که در کشاده خورشید تکیه جا کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار پیرهن عاشقان قبا کرده
ببیک حد نگهی بگشاده ز نرگس مست / دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده
تو هیچ گاه ندیده مرا بچشم نکو / منت ز جان ز بی چشم بد دعا کرده
جو شکر دیدن روی تو کرده ام هجران / بنا نمودن روی توام سزا کرده
عقوبتی که شبهای هجر دید دلم / ستاره کان را بر خویشتن گوارا کرده

وله

خبی درآمده و در درون جا کرده / برفته جان ز پی تو جای خود رها کرده
جه خشمها که بره مانده بر آمدنت / جه دیدها که بسمت تو دیر با کرده
نبود قیمت یوسف رسنده قیمت مردون / هزار جانت فروزن یوسفان بها
نعوذ بالله گویم که پیش چشم تو باد / هر آنچه چشم تو با دور کار ما کرده
خیال آمده هر شب ز بر کشش من / دو دیده گویی من پیش مرحبا کرده

برسد از تو جدای اگر از کرشمه و خشم   قصاص مسکینیم بر کاه ناکه
مرا بسایهٔ بالای خود یکی بنواز   که سرو نیز کهی سایه بر گیا کرده
دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست   به عشق دیده او بدخت و دعا
بجان خریده دلم از تو بوسها و انوا   ذخیره بهر زمین بوس پادشا
علا ز دنیا و دین کوی علو سپهر   عطارد از لقبش سجع علا کرده

ولـه

مکش بیار مرا ای نیاز پرورده   مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند   مفرحیست از آب حیوة پرورده
بخش قندی ازان لب که هست آرامید   هم از خیال لبت وام کرده ام خورده
بترس از آنچه تو شب با کواکب که دراز   هزار کس بدعا دستها برآورده
برآورد نفس ای صبح تره بود امید   بکو سپید شود این شب سیه کرده
دریدگی دل از فراق و جان ازوف   سمور کنم هش مردمان کرده
مدان که من نشکیبم بجز جانی   حیف که صبر من آواره گشت و دل خورده
چه جای پند و نصیحت چو من دو دستشم   چه سود نعل ز اکنون که لنگ شد دوده
ببر چگونه بود آنکه خسرو مسکین   ضعیف موی و باد فراق صد کرده

از لب ادای خیال لعل دل مانده   مرغ خسک خواره را بسته و حرمانده
من که تماشش کنم وصف جمالش یکی   غرق یکی قطره را غوطهٔ دریا مده
رند خرابا نیم من سفال رسان   دردکش کهنه را جام مصفا مده
کو کدی ای صبا از پی چشم بیار   خاکی ازان با دیلی بوسه بران پا
تا که زند یاد ادکش تو نوازش یکی   کشته امروز را وعده فردا مده
دل که مرا سوخت آمده در زلف تو   تا به نسوزد چو من نزد خودش جا مده
بهر تو ام می کشند هدیهٔ من روی تو   جلوهٔ عاشق به پیش هدیه بده یا مده
جور تو خوش شد ز داد نوده لی کو دلست   کو بجفا جان دهیم داد دل ما مده
جان و دل خسرو است در سر سودای تو   هرچه بری خوش بر قیمت کالا مده

ولـه

نسیم زلف تو دست صبا ده   مرا خون غیر را مشک خطا ده
بنی کس چشم میدارند لطفت   مرا خاک و کانرا توتیا ده
ازان می کت چو خون من حلالست   پیاله خود خور و جرعه بما ده
بکش از یک نظر چون کشته کم   یکی یک پیشکش خون بها ده
بحکم خط خوش ای آیت حسن   همه فتوی که خون نا روا ده

دلیری میکند در دیدنت خلق | بدست عشق شمشیر بلاده
مرا صد باره کن بر خشم پامال | وز آغاز اصلاده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت | بدست عوش بر باد هوا ده
بصد تعویذ چون دردم نشد به | بیک دشنام خسرو را دوا ده

وله

دلی دادم بهجران پاره پاره | جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت پیش همچون سپندی | بر آتش افکنم جان پاره پاره
چه خوش حالی که دردم کو دکویت | دلی بر خون گریبان پاره پاره
بگویم که ام شب گریه چون | جگر با اشک دامان پاره پاره
زیر پوست کو باز شد جدا دل | کنیش از دود به پیکان پاره
لبت گر خورد خونم کرد صد دست | کنم خسرو بدندان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت | مکن ای نامسلمان پاره پاره

وله

جان بهانه طلب و شکل تو بار آلوده | من بنام دل ستی جان چه کنم بیهوده
بس که در سایه دیوار تو در فریادم | ناله من سایه دیوار تو هم ناسوده

چشم تو کشتن من گفته که از عمر بر هم | رحمتش باد که این مرحمت فرموده
با تو در خواب همی پهلوی او باد شود | کوچه بر خاک همه پهلوی من شد سوده
بر سایه ز من ای یاد دگران سو گذری | خود میخند که بخونابه چشم آلوده
سالها شد که دلم رفت و ندانم که کجاست | از لبم هم خبر آن کم کس بوده
نه هم قصه سوز دل خویشش دیرا که | شعله گیرد تو هم بدلش دان بوده
یارب از سوز دل ما تو نگاهش دار | که بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

وله

ما هم و مجلس و می خوب و سه چار ساده | من در میانه پری عیش یاد داده
مجلس میان بستان گل را صبا بیاید | نرگس نهاد خفته سرو سهی ستاده
خوبان باده خوردن من جرعه نوش مجلس | هر جرعه که خورده او بر زمین نهاده
من بیخبر ز ساقی و در چشم من همه مجلس | چون جرعهای بستان چون جام بجا نشاده
ساقی چو من ز باده مست خرابم | بفروش خشت گورم بستان سفال باده
دام شراب چونست دان میز بر سر جی | آن سبز کت برآمد گرد لبان ساده
موی لعف در هم بی جا نشسته تخته | حشمت کواب مستی بسته نگشاده
دان دم که دید خسرو مستانه خفت چرتش | با جار گل لیل داس سبع و ساده

جون ذات اخر باتو طریق خسرو	او نامراد مسکین تو شمع خود مراده

ولـه

ای دل مرا ببرکو افسانه چند جوابی	جان زلف یار دادادشانه چند جوابی
در عهد او چه جویی دلهای خسته ای غم	در ملک میر ظالم ویرانه چند جوابی
ای مرغ آن گلستان کت جان باشد دانه	کو نامه زان تب آری بی دانه چند
ناچند عاشقان را دیوانه جوابی ای غم	تو زلف را بجنبان دیوانه چند جوابی
کمتر زکیست طعنه ای بر عشق بر تو	ای آشنای خوبی بیگانه چند جوابی
کمی فسانه جوادر سرگذشت هجران	باید که تو بگفتنی افسانه چند جوابی
تو دیو دی اگر من جان در سر تو کردم	جایی که شمع باشد پروانه چند جوابی
بربی که چند باشد دلها بگرد کویت	در سومنات گبران بتخانه چند جوابی
زین سان که هم بوی مست و خرابشی	خسرو ز شور آخر پیمانه چند جوابی

ولـه

ای در دو چشم جان را روشنی	زلف مشکین با دل ما سرکشی
گفتی این شو که من زان توام	عهد تو بد عهد واکه ایمنی
چیست گر دستم نمی نوشی شراب	دو چشم شد تشنه چون مستی

هر زمان گویی منال از دوستان	چند اندر بادیه باد افگنی
آخر این جانست کز من میرود	آخر این تیغ است که بر من میزنی
ماند باد امان این یوسف دلم	آخرای چون سیم دران پیرهنی
پاک دامانا تو دانی چاره چیست	چون نمی باری که دل را بر کنی
خسروا از کندن جان چاره نیست	با معشوق می و تو دامنی

ولـه

اگر تو سرگذشت من بدانی	ذکر افسانه مجنون نخوانی
همی گویی که دو بیدار می باش	مکن تعلیم سگ را پاسبانی
ز من پرسی که هم دردان چه گویی	ترا دادند جانا زندگانی
مرا که سران چشم کهان	که تا بر من فند آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که بایی	سگی را باشد از من میهمانی
طبیبم داغ فرماید ندانند	که صد جا بیش دارم در نهانی
بیالیش منالید ای اسیران	که بس شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفاداری برآمد	ستورا اندر حق من بدگمانی
قبول خسرو آمد عشق و شادم	که باری هم بی شد ان جهانی

ای زغبار خنگ تو یافته دیده روشنی — چند بشوخی کشی که هلاک ما بتیغ

وه که ز شوق چون تو بی دود برآید از دلم — خوب نه تو آمدی دوست نه تو دوبیمی

بر فدای دست و تیغ آستین بکش — زانکه بنا خان مرا جان درد به مکی

می کُود و بدامنم پاک بکن تهان و لب — تا بکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنی

دعوی مهر دانکی بر دل خسته خند ما — ریش منت آخر این چند عمل برا

در کدر براق تو خاک شد استخوان من — منتظر عنایتم گر نظری در افکنی

ای که سواد میروی نرگس ناز در نگر — این چه که غمزه میزنی تیر جرا می زنی

دل که بسوخت زین خطر طعنه چه می زنی دگر — شیفته ازل مرا سنگ مزن بشکنی

گر تو ادچه مسکنی زانکه لطیف و نازکی — خوب بیاید ای پسر او چو تو بی وفا

خسرو خسته غش از این آتش هر عوض — چون بریاضت عمت جمله تو بینی

ولـه

ای غنچه را بر بسته لب شکل و دهان تو — چون لاله خون گشته دلم سرو دوان خوب

دوری من پروانه وش بادحوا اندر جهان — دست بظلم در زده اندر غبار چون

لعنتی من شرمسکنی آخر بگردون چون بسید — آن سر که بر گیرد کسی از آستان

توجست می شوی گروز ترس جانم برود — کازرده که ناگهان نازکی میان چون تو

ان دل که رفت از دست من کم جه دادم با جه — من صدکمان بد برم او میهمان چون

کو شب دوم بر کوی تو عشوی گستاخی نبود — بیداری چون من سگی پاسبان چون

سر در جستان خواهم نهاد از دست تو با جه که — بادی خ بینم نشنوم نام و نشان چون

از عشق گوئیدم چند ز دست از بهر جان بر خطر — من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن

ولـه

ای قامت چون شاخ گل از برگ گل خندان — چون لاله تر باز که چون سبزه بستان

گل داشت لطفی بوی تو آمد بدعوی سوی تو — از آفتاب روی تو شد خشک با خنده آن

یارب چه اندام تو است انکه به بر آیش درست — آب حیات از چه تر است اما نداده آن

گفت منت با دختران و ز چون بوم لب گران — خوب و در عنایی از آن هر بود نادر مایی

اکنون که بر ناميشوی آشوب دلها میشوی — هر چند دانا میشوی از کودکی نادان

از عهد ای پیمان شکن کشتی یارم سخن — گر خشم و در لطف و جو تیش عهد و پیمان

یوسف به بند قلب اگر ارزان بود و اندر نظر — من جان دهم عالم بسر و زوی بیش ارزان

سلطان کند کو مرا زان تیغ سیاست دار وان — تو در سیاست جای جان خطا ا و سلطان

گر جه کند خسرو زبان با تو جه در گیرد از آن — گر بهر درد عاشقان از عشق در مان

[illegible]

ول

ای برده دلم بدلستانی
هم جان منی و هم جهانی

جان میرودم برون و غم نیست
غم نیست که در درون جانی

دود از دل عاشقان برآورد
حسن تو ز آتش جوانی

از سوز غم تو بر نخیزم
چه اگه باتش نشانی

بگشای دهان خویش یاد است
شو بیم ز آب زندگانی

هر شب منم و خیال زلفت
شبهای دراز و پاسبانی

من دانم و داد جان بهشتت
هرچند تو قدر آن ندانی

مردم ز غم تو زنده گردم
جانی دهدم مسیح ثانی

از دوستی تو ناتوانم
ای دوست بپرس اگر توانی

ول

بنواخت دل زارم بطریقی خوب رویی
بدارا که جز شادی همه عمر دعاگویی

نه بدست با جوانان بحث نشد ولیکن
هوس جمال جانان نرود بگفت و گوی

نفسم بآخر آمد نظرم نید بپرسش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

بریدنا تواز طبیب آدمی کش
که چو مردنیست باری بنظاره جویی

[illegible]

ول

چه خوش است مست یارا اگر شبی چو گان
که بخاک در غلطه سر من بسان گویی

بخدا که رشکم آید بو چشم خود هم
که نظر در رخ باشد بخاک لطیف رویی

دل من که شد ندانم چه شد آن غریب یارا
که برفت عمر و نامد خبری بهیچ سویی

سخن سگان شب رو نرسد مگو کسی را
که شبیش بوده باشد که زی نگرد کویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف او ازرا
که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

ول

باز ای سرو خرامان بکجا می آیی
کز برای دل دیوانه ما می آیی

این همه کشتی سوداست مرا سوخته را
تو کجا بر من مسکین گدا می آیی

می کشد بجشم وره آمدنت می طلبم
حیف قربان تو جان بهر بیا می آیی

کوز جا میروی از آینه دیدن نه عجب
عجب اینست که چون باز بجا می آیی

ای خوش آن کشته شدن در ته شمشیر رقیب
کو در آن دم تو بنظاره ما می آیی

سوزت ای عشق همه خرمن جان سوزد
شرم باید که برین برگ گیا می آیی

زندگانیست بی سازد دوام خسرو
آخر این کوی فلانیست کجا می آیی

ول

به بت نمای مراره اگر بدین نیع اسینی
بهر کیش سگ خود را اگر بکین نوابی

[illegible]

ولـه

کهم نوازی و گاهی برانی از تیغ بلایی
مرا دفت چنین کن اگر جان نوایی

نباد کوی تو بی دم اگر دهی جان
من آن نوایم که نه اگر نوایی خوایی

بیا و تکیه بر این چشم بخته من کن
که با جان من و اندام بر زمین جوایی

برس دو که شنیدست و نابرود کعبه
که تو شنیده نه این از حزین نوایی

مگوی تلخ که جان می بری بکیش شیرین
مرا بر هر کی کش گرانگین نوایی

دلا مکش و بلند آسمانش ز اسی مقوی
که خاک دفن انجا با سیس نوایی

نحت از سر جان خسروا و بس انکه
با شکار بر بودن زن که از لکین نوایی

ولـه

گیسی ای شب تو گیسوی کسی می بایی
وی مه نو نیز یاد روی می بایی

چه خبر داری از آن قافله ای مرغ سحر
که ز رویاد نبالا ان حریی می بایی

کوی پی خواست هم آیدم از دیدن تو
داکه ای سرو بالای کسی می بایی

عمرم انست که در دیده همی ایی لیک
مرون ایست که در سینه نبی بایی

صد شبم چشم بره ماند و دوری دیسی
طاقتم نیست اگر یک نفسی می بایی

اخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی
عاقبت بسته بدام هوسی می بایی

آه سوزنده چرا دود زنو بر نارد
خسروا چون ز نزادی نفسی می بایی

[illegible]

ولـه

تو خود ای بی وفا نایی که خبر جانم خوابی
بیا تا کی من از بخت بی سامان من جوابی

چه کم گردد زحال کایی تو آخر اگر کابی
ببین مقدار عمر در دیده گریان من جوابی

اگر جان باید ت بستانی ای
که از پیکان کی باشد اگر فرمان من خوابی

اگر خواهم دی بوی بر بستی باغ جوی
و گر خواهی بی هیچ داغ دل بریان من

مرا ما نده ام از تیغ عشقت بوده ام راضی
بکش تیغ و سرم بفکن اگر قربان من

بدان بنمایندم غمزه که جان می خواهد از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر ار تو جان من

ولـه

مکرای باد نو دوری که در یاد من داری
که بوی ای نسیم باده ران گلزار من داری

اگرچه یاد نادر روزی اما چون روی انجا
سری از من بیابی آن فراموش کار من داری

مرا از زنده کایی تو شدای حرکت بی روی تش
بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری

مدان ای سرو گر حسن تو حیران باده ام
ولیکن دوست می دارم که شکل یار من داری

کلاه صوفیان را جام می ساره ای ساقی
درای محتسب گر طاقت یار من داری

دل آزرده من باری ار غم خواره چون شد
تو جوینده ای که جایی اندر دل غمخوار من

فدایت باد جانم گر به چون در پی کسی
حلالت باد خونم گر سر آزار من داری

[illegible]

من و شبهای هجر و با سباینه ار سرم بکوبد — تو حواب آلوده نتوانی که باس کار من داری
مکو آن سوز نشنید نوای مردی کون — که یکدم بار یکی رابدل افکار من داری
زبان خسرو و شکر غمت گر شنوی ورنه — تو مستی و ولی یکی کوش بر گفتار من

و له

ای رفته در غریبی یارا که عمر و جانی — یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم گرچه تراند بینم — باری خلاص یابم از سنگ زندگانی
زانجا که رفته تو بو نسیم سلامی — بر دوست باد بادی از خاک بستانی
رفتی و زار و زوبت بر لب رسید جانم — ما با که زنده یابی باز آ اگر توانی
از ماهو آشنایان برداشتند دلرا — ای جان زار مانده بر تو هم گرانی
ای صاحب ملامت جفته بخواب مستی — تو در شب سلامتی روز مرا ندانی
زین کت نابسامان کامی بدید خسرو — بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

و له

ای جان رفته بین یاریکه آیی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی
جایی تو که از دوری بودی تو بجز هیم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آیی
شد جان بهوای تغافل گریه لیک — زان باد نوای بر گل چمن باز کی آیی

ما را وطنی نیک و تو خوکرده بصحرا — در ظلمت زندان وطن باز کی آیی
سرمایه خسرو بجهان جز سخنی نیست — عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی

و له

من اشک بدین دلا زاحده می پنداشتم — کنون بر هیچ باد هیچ من میکاشتم
من از دل دور کان زلف سیاهش بیس خیم — دل من زد که از ویی شام کود حالشم
بخشم در دو خشش تیره بکوشش دو زنه هم — هم از خاک درش آن رخنه می انباشتم
دل از درد دهن چون نکشت و محرومی بختم — کز آب دیده رادی بر درش انباشتم
نوایی خورده جام عشق عیاری کنی رهی — که من هم خویش را عیاری می پنداشتم
تو که بر جای داری دل بر من بر حال — مرا گوئیت دل بر جای اکنون داشتم
ملامت سوخت خسرو را همه یادش این — که بر اصل ملامت بد همی انگاشتم

و له

باز بهر جان ما را یار سر میکنی — دیده بینده را از چون دل پر میکنی
کیمی از دل دورکن جانانم یا باز — شرم باوت خویش را با او برابر میکنی
مکن آن خنده را بارش من بهتر شود — باز غمزه بی سینه دارا رو بکار میکنی
آخرای بدکیش چشم با مسلمانان بپوش — در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی

سر زمان گویی که حال خویش پیش من بگوی | آری ای گفت خسرو بسیل باد میکنی

ولـه

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی | بگو که آگهی از عاشقان کشته یا نی

بگشت حال ببالای ابروی تو کسان را | که زیردست قیامت چنان بلند کمانی

برهمنان که پرستند آفتاب فلک را | مگر که هندوی یار ندیده اند زمانی

غلام بچه مرغول هندوانه اویم | که مست برچمی از موی او شکنجه جانی

گران رکابی آن هندوی که کش خاک | بهیچ بچه ز ریکی رها نکرد کمانی

نگار بچه ای خسرو اصبور باش مگو | دل طلب سیاهی به سنگی بسته دهانی

ولـه

آن که جان گویند جلعش آن تویی | واکه شیرین تر تو و از جان تویی

شهر دل ویران شد از بیداد تو | ور چه ویران تر شود سلطان تویی

از گران جانی من جانا مرنج | چون درون جان من پنهان تویی

من خوشم گر سوخته دارم جگر | از تو خواهم عذر چون مهمان تویی

در بلا و فتنه میوان زیستن | دیدی که یکی از ایشان تویی

تا کیم سوزی که دل بر جای داد | چون بدین دل صاحب فرمان تویی

درد خسرو در سر زمان افزون ترست | از که گیرم عیب چون درمان تویی

ولـه

دو چشم مست تو نیست از جهان خبری | که نیست از آن غمزها بهر جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک | چه فایده که نداری وگرنه میی قدری

دلم ببردی و دیگری در و نرود | دریغ باشد بر جای چون تو دگری

متاع جان که بهر دو جهان نفروشم | اگر تو میطلبی وا خریم بیک نظری

جان بودی تو مستغرقم که یادم نیست | که برفراز فلک برفراز است یا قمری

در آن زمین که تو پای بگذری | که زیر هر کف خاک فرو شد سری

کجاست صحبت دور او وفا و کان بر فرو | که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری

نگشت خوش دل عاشق تا نکس نشست | چه دل بود که توانا بود بجلتلدی

مرا که آبله شد پای دل تو را چه خبر | که در ولایت خوبان نکرده سفری

ببوس از قبل خسرو آستانش را | اگر در آن سر کو روزی افتدت گذری

ولـه

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی | مست از رخ گل گشت ای گل رخ گل‌اندامی

یک مرده اگر کردی عیسی بدعا زنده | صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی

وله

عجب آن دوستی دل من باغ [illegible]
ازو [illegible] ما بی خود داغ
لطفی [illegible] ازان داشت
بودن [illegible] کی [illegible] داغ

وله

در فصل تو که شوق نا دارا نما
عفو [illegible]
از لطف کی ناز [illegible] بنما
ای ابیع کنده [illegible] بنما

وله

ای [illegible] پاد بنما
ایم کرفتار کرفت [illegible] بنما
[illegible] در افضل [illegible] کردان
ای فضل تو آسان کن دشوار بنما

عقل و دل و جان بر سر شد میر عشق آی
شب خون [illegible] پنهان خوردم امروز کردی تو
[illegible] لم با کل ایام غمکیر
ای مرغ کی [illegible] ابر کلی چند [illegible]
در چشم و لب خوبان کو جور و جفا بود
در قید براد آمو خسرو تم کیسو
خاشاک بی سوز [illegible] شود جائی
در صبح خادی را در خود بود آشنایی
کو در چمن اکس دو کو رابو دارایی
ما که ندید کسی رخسار کل اندایی
طفلست که خوش کرد ابسته و بادای
بر صید بود لابد در خود و [illegible] وایی

وله

زعشق برکشته جانانم باکه همسایی
کلاه انداز دانم کا [illegible] جو باد
نوازش مسکین جان بردن بی [illegible]
دلم کو کافری در دیدکی جیست ای دیده
مرا بر جان رسید [illegible] و مشغول خود
بقای شمع باد ار صد هزاران جو تو مرد
جو جانان کرد جا در دل تو وا حاصل
ز درد اکنه ای پارسا دان [illegible]
خویش من بی بر ندانم باکه همرانی
تو سری افکنی صوفی مکن چندین [illegible]
تو ای مردی که [illegible] چشمی بر من ابدانی
جو مستوانم که بستانم مکن بیهوده عمانی
[illegible] میطلبد در خون [illegible] بانی
ایا پروانه مقبل که بر آتش پروانی
که با سلطان [illegible] کدایی [illegible] انسانی
اگر جون من سوی [illegible] دل [illegible] کعبه بردانی

[illegible]



[illegible]